

الدوز و كلاغ ها



صمد بهرنگی

تاریخ و ادبیات انقلابی کودکان

فهرست

چند کلمه از «الدوز»:

پیدا شدن ننه کلاغه

«آقا کلاغه» را بشناسیم

عنکبوت‌های خوشمزه

داد و بیداد بر سر ماهی و حکم اعدام ننه کلاغه

ننه کلاغه خیلی چیزها می‌داند و از مرگ نمی‌ترسد

دیدار کوتاهی با «یاشار»

اعدام ننه کلاغه

خواب پریشان اولدوز

درد دل آقا کلاغه و چگونه ننه کلاغه گرفتار شد

خانه قُرق می‌شود

روزهای پریشانی و نگرانی، گرسنگی و ترس

نقشه برای آزاد کردن آقا کلاغه

قتل برای آزادی آقا کلاغه از زندان

بچه‌های عاقل پدر و مادرهای نادان را دست می‌اندازند

برف، سرما، بیکاری و انتظار

نذر و نیاز جلو مرگ را نمی‌گیرد. یادی از ننه کلاغه

زمستان سخت می‌گذرد

بوی بهار

چه کسی زبان کلاغ‌ها را بلد است؟

بازگشت کلاغ‌ها
قرار فرار، فرار برای بازگشت
«ننه بزرگ» راه و روش فرار را یاد می‌دهد
کلاغ‌ها تلاش می‌کنند، بچه‌ها به جان می‌کوشند، کارها پیش می‌رود
همسفر اولدوز
دزدان ماهی، دزدان پشم، دعا‌های بی اثر
یاشار از ننه‌اش اجازه می‌گیرد، قضیه‌ی سگ زبان فهم
روز حرکت
آن‌هایی که از دل‌ها خبر ندارند، می‌گویند: اولدوز دیوانه شده است!
ننه‌ی خوب و مهربان
حرکت، اولدوز در زندان
پستانک‌ها را دور بیندازید! به یاد دوستان شهید و ناکام
سر آن کوه‌ها. شهر کلاغ‌ها. کلاغ‌های کوه‌نشین
نامه‌ای به دوستان

منبع: قصه‌های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه‌ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

الدوز و کلاغ‌ها

چند کلمه از «الدوز»:

*- بچه‌ها، سلام! اسم من اولدوز است. فارسی اش می‌شود: ستاره. امسال ده سالم را تمام کردم. قصه‌ای که می‌خوانید قسمتی از سرگذشت من است. آقای «بهرنگ» یک وقتی معلم ده ما بود. در خانه‌ی ما منزل داشت. روزی من سرگذشتم را برایش گفتم. آقای «بهرنگ» خوشش آمد و گفت: اگر اجازه بدهی، سرگذشت تو و کلاغ‌ها را قصه‌ی منم و تو کتاب می‌نویسم.

من قبول کردم به چند شرط: اولش اینکه قصه‌ی مرا فقط برای بچه‌ها بنویسد، چون آدم‌های بزرگ حواس‌اشان آنقدر پرت است که قصه‌ی مرا نمی‌فهمند و لذت نمی‌برند. دومش اینکه قصه‌ی مرا برای بچه‌هایی بنویسد که یا فقیر باشند و یا خیلی هم‌ناز پرورده نباشند. پس، این بچه‌ها حق ندارند قصه‌های مرا بخوانند:

۱- بچه‌هایی که همراه نوکر به مدرسه می‌آیند. ۲- بچه‌هایی که با ماشین سواری گرانبی‌قیمت به مدرسه می‌آیند. آقای «بهرنگ» می‌گفت که در شهرهای بزرگ بچه‌های ثروتمند اینجوری می‌کنند و خیلی هم به خودشان می‌نازند. این را هم بگویم که من تا هفت سالگی پیش زن بابام بودم. این قصه هم مال آنوقت هاست. ننه‌ی خودم توی ده بود. بابام او را طلاق داده بود، فرستاده بود پیش دده‌اش به ده و زن دیگری گرفته بود. بابا در اداره‌ای کار می‌کرد.

آنوقت‌ها ما در شهر زندگی می‌کردیم آنجا شهر کوچکی بود. مثلاً فقط یک تا خیابان داشت. پس از چند سال من هم به ده رفتم.

** - به هر حال، آقای «بهرنگ» قول داده که بعد از این، قصه‌ی عروسک‌گنده‌ی مرا بنویسد. امیدوارم که از سرگذشت من خیلی چیزها یاد بگیرد.
دوست شما- اولدوز

پیدا شدن ننه کلاغه

اولدوز نشسته بود تو اطاق. تک و تنها بود. بیرون را نگاه می‌کرد. زن باباش رفته بود به حمام. در را قفل کرده بود. به اولدوز گفته بود که از جاش جنب نخورد. اگر نه، می‌آید پدرش را در می‌آورد. اولدوز نشسته بود تو اتاق. نگاه می‌کرد. فکر می‌کرد مثل آدم‌های بزرگ تو فکر بود. جنب نمی‌خورد. از زن باباش خیلی می‌ترسید. تو فکر عروسک‌گنده‌اش هم بود. عروسکش را تازگی‌ها گم کرده بود. دلش آنقدر گرفته بود که نگو. چند دفعه انگشت‌هایش را شمرد. بعد یواشکی آمد کنار پنجره، حوصله‌اش سررفته بود. یکهو دید کلاغ سیاهی نشسته لب حوض، آب می‌خورد. تنهایی‌اش فراموش شد. دلش باز شد. کلاغه سرش را بلند کرد. چشمش افتاد به اولدوز. خواست بپرد. وقتی دید اولدوز کاریش ندارد، نرفت. نوکش را کمی باز کرد. اولدوز فکر کرد که کلاغه دارد می‌خندد. شاد شد. گفتش: آقا کلاغه، آب حوض کثیف است، اگر بخوری مریض می‌شوی.

کلاغه خنده‌ی دیگری کرد. بعد جست زد و پیش آمد، گفت: نه جانم، برای ما کلاغ‌ها فرق نمی‌کند. از این بدترش را هم می‌خوریم و چیزی نمی‌شود. یکی

هم اینکه به من نگو «آقا کلاغه». من زنم. چهار تا هم بچه دارم. بهم بگو «ننه کلاغه».

اولدوز نفهمید که کلاغه کجاش زن است. آنقدر هم مهربان بود که اولدوز می خواست بگیردش و ماچش کند. درست است که کلاغه زیبا نبود، زشت هم بود، اما قلب مهربانی داشت، اگر کمی هم جلو می آمد، اولدوز می گرفتش و ماچش می کرد.

ننه کلاغه باز هم جلو آمد و گفت: تو اسمت چیه؟

اولدوز اسمش را گفت. بعد ننه کلاغه پرسید: آن تو چکار می کنی؟

اولدوز گفت: هیچ. زن بابام من را گذاشته اینجا و رفته حمام. گفته جنب نخورم.

ننه کلاغه گفت: تو که همه اش مثل آدم های بزرگ فکر می کنی. چرا بازی نمی کنی؟

اولدوز یاد عروسک گنده اش افتاد، آه کشید. بعد دریچه را باز کرد که صداش بیرون برود و گفت: آخر ننه کلاغه، چیزی ندارم بازی کنم. یک عروسک گنده داشتم که گم و گور شد. عروسک سخنگو بود.

ننه کلاغه اشک چشم هاش را با نوک بالش پاک کرد، جست زد و نشست دم دریچه ی پنجره. اولدوز اول ترسید و کنار کشید. بعدش آنقدر شاد شد که نگو و پیش آمد. ننه کلاغه گفت: رفیق و همبازی هم نداری؟

اولدوز گفت: «یاشار» هست، اما او را هم دیگر خیلی کم می بینم، خیلی کم. به مدرسه می رود.

ننه کلاغه گفت: بیا با هم بازی کنیم.

اولدوز ننه کلاغه را گرفت و بغل کرد. سرش را بوسید. روش را بوسید. پرهاش زیر بود. ننه کلاغه پاهاش را جمع کرده بود که لباس اولدوز کثیف نشود. اولدوز منقارش را هم بوسید. منقارش بوی صابون می داد. گفت: ننه کلاغه، تو صابون خیلی دوست داری؟

ننه کلاغه گفت: می میرم برای صابون!

اولدوز گفت: زن بابام بدش می آید. اگر نه، یکی برات می آوردم، می خوردی. ننه کلاغه گفت: پنهانی بیار. زن بابات بو نمی برد.

اولدوز گفت: تو نمی روی بهش بگویی؟

ننه کلاغه گفت: من؟ من چغلی کسی را نمی کنم.

اولدوز گفت: آخر زن بابام می گوید: «تو هر کاری بکنی، کلاغه می آید خبرم می کند».

ننه کلاغه از ته دل خندید و گفت: دروغ می گوید جانم. قسم به این سر سیاهم، من چغلی کسی را نمی کنم. آب خوردن را بهانه می کنم، می آیم لب حوض، بعدش صابون و ماهی می دزدم و در می روم.

اولدوز گفت: ننه کلاغه، دزدی چرا؟ گناه دارد.

ننه کلاغه گفت: بچه نشو جانم. گناه چیست؟ این، گناه است که دزدی نکنم، خودم و بچه هام از گرسنگی بمیرند. این، گناه است جانم. این، گناه است که بتوانم شکم را سیر کنم. این، گناه است که صابون بریزد زیر پا و من گرسنه بمانم. من دیگر آنقدر عمر کرده ام که این چیزها را بدانم. این را هم تو بدان که با این نصیحت های خشک و خالی نمی شود جلوی دزدی را گرفت. تا وقتی که هر کس برای خودش کار می کند دزدی هم خواهد بود.

اولدوز خواست برود یک قالب صابون کش برود و بیاورد برای ننه کلاغه. زن بابا خوردنی‌ها را تو گنجه می گذاشت و گنجه را قفل می کرد. اما صابون را قایم نمی کرد. ننه کلاغه را گذاشت لب دریچه و خودش رفت پستو. یک قالب صابون مراغه برداشت و آورد.

بچه‌ها، چشم تان روز بد نبیند! اولدوز دید که ننه کلاغه در رفته و زن باباش هم دارد می آید طرف پنجره. بچه‌ی حمام زیر بغش بود. صورتش هم مثل لبو سرخ بود. اولدوز بدجوری گیر افتاده بود. زن بابا سرش را از دریچه تو آورد و داد زد: اولدوز، باز چه شده خانه را زیر و رو می کنی؟ مگر نگفته بودم جنب نخوری، ها؟

اولدوز چیزی نگفت. زن بابا رفت قفل در را باز کند و تو بیاید. اولدوز زودی صابون را زد زیر پیرهنش، گوشه‌ی ای کز کرد. زن بابا تو آمد و گفت: نگفتی دنبال چه می گشتی؟

اولدوز بی هوا گفت: مامان ... مرا نزن! داشتم دنبال عروسک گنده‌ام می گشتم.

زن بابا از عروسک اولدوز بدش می آمد. گوش اولدوز را گرفت و پیچاند. گفت: صد دفعه گفته‌ام فکر عروسک نحس را از سرت در کن! می فهمی؟

بعد از آن، زن بابا رفت پستو برای خودش چایی دم کند. اولدوز جیش را بهانه کرد، رفت به حیاط. این ور آن ور نگاه کرد، دید ننه کلاغه نشسته لب بام، چشم‌هاش نگران است. صابون را برد و گذاشت زیر گل و بوته‌ها. چشمکی به ننه کلاغه زد که بیا صابونت را بردار. ننه کلاغه خیلی آرام پایین آمد و رفت توی گل و بوته‌ها قایم شد. اولدوز ازش پرسید: ننه کلاغه، یکی از بچه‌ها را می آری با من بازی کند؟

ننه کلاغه پچ پچ گفت: بعد از ناهار منتظرم باش. اگر شوهرم هم راضی بشود، می آرم.

آنوقت صابونش را برداشت، پر کشید و رفت.

اولدوز چشمش را به آسمان دوخته بود. وقتی کلاغ دور شد، از شادی اش شروع کرد به جست و خیز. انگار که عروسک سخنگویش را پیدا کرده بود. یکهو زن بابا سرش داد زد: دختر، برای چه داری رقاصی می کنی؟ بیا تو. گرما می زندت. من حال و حوصله ندارم پرستاری ات بکنم.

وقت ناهار خوردن بود. اولدوز رفت نشست تو اتاق. چند دقیقه بعد باباش از اداره آمد. اخم و تخم کرده بود. جواب سلام اولدوز را هم نداد. دست هایش را نشسته، نشست سر سفره و شروع کرد به خوردن. مثل اینکه باز رئیس اداره اش حرفی بهش گفته بود.

کم مانده بود که بوی سیب زمینی سرخ شده، اولدوز را بیهوش کند. به خوردن باباش نگاه می کرد و آب دهنش را قورت می داد. نمی توانست چیزی بردارد بخورد. زن بابا همیشه می گفت: بچه حق ندارد خودش برای خودش غذا بردارد. باید بزرگ ترها در ظرف بچه غذا بگذارند، بخورد.

«آقا کلاغه» را بشناسیم

ماه شهریور بود. ناهار می خوردند. بابا و زن بابا خوابشان می آمد، می خوابیدند. اولدوز هم مجبور بود بخوابد. اگر نه، بابا سرش داد می زد، می گفت: بچه باید ناهارش را بخورد و بخوابد. اولدوز هیچوقت نمی فهمید که چرا باید حتماً بخوابد. پیش خود می گفت: امروز دیگر نمی توانم بخوابم. اگر بخوابم، ننه کلاغه می آید، مرا نمی بیند، بچه اش را دوباره می برد.

پایین اتاق دراز کشید، خود را به خواب زد. وقتی بابا و زن بابا خوابشان برد، پاورچین پاورچین گذاشت، رفت به حیاط، نشست زیر سایه‌ی درخت توت. سه دفعه انگشت هایش را شمرده بود که کلاغه سر رسید. اول نشست لب بام، نگاه کرد به اولدوز. اولدوز اشاره کرد که می‌تواند پایین بیاید. ننه کلاغه آمد، نشست پهلوش. یک کلاغ کوچولوی مامانی هم با خودش آورده بود. گفت: می‌ترسیدم خوابیده باشی.

اولدوز گفت: هر روز می‌خوابیدم. امروز بابا و زن بابا را به خواب دادم و خودم نخوابیدم.

ننه کلاغه گفت: آفرین، خوب کاری کردی. برای خوابیدن خیلی وقت هست. اگر روزها بخوابی، پس شب‌ها چکار خواهی کرد؟
اولدوز گفت: این را به زن بابا بگو ... کلاغ کوچولو را برای من آوردی؟
چه مامانیه!

ننه کلاغه بچه اش را داد به دست اولدوز. خیلی دوست داشتنتی بود. ناگهان اولدوز آه کشید. ننه کلاغه گفت: چرا آه کشیدی؟
اولدوز گفت: یاد عروسکم افتادم. کاشکی پهلووم بود، سه تایی بازی می‌کردیم.

ننه کلاغه گفت: غصه اش را نخور. دختر بزرگ یکی از نوه هام چند روزه تخم می‌گذارد و بچه می‌آورد. یکی از آن‌ها را برایت می‌آورم، می‌شوی سه تا.
اولدوز گفت: مگر تو خودت بچه‌ی دیگری نداری؟
ننه کلاغه گفت: چرا دارم. سه تای دیگر هم دارم.
اولدوز گفت: پس خودت بیار.

ننه کلاغه گفت: آنوقت خودم تنها می‌مانم. دده کلاغه هم هست. اجازه نمی‌دهد. این را هم که برایت آوردم، هنوز زبان باز نکرده. راه می‌رود، پرواز بلد نیست. تا یک هفته زبان باز می‌کند. تا دو هفته‌ی دیگر هم می‌تواند بپرد. مواظب باش که تا آخر دو هفته بتواند بپرد. اگر نه، دیگر هیچوقت نمی‌تواند پَر بکشد. یادت باشد.

اولدوز گفت: اگر نتواند پَر بکشد، چه؟

ننه کلاغه گفت: معلوم است دیگر، می‌میرد. غذا می‌دانی چه بهش بدهی؟

اولدوز گفت: نه، نمی‌دانم.

ننه کلاغه گفت: روزانه یک تکه صابون. کمی گوشت و این‌ها. اگر هم شد، گاهی یک ماهی کوچولو. تو حوض ماهی خیلی دارید. کرم هم می‌خورد. پنیر هم می‌خورد.

اولدوز گفت: خیلی خوب.

ننه کلاغه گفت: زن بابات اجازه می‌دهد نگاهش داری؟

اولدوز گفت: نه. زن بابام چشم دیدن اینجور چیزها را ندارد. باید قایمش کنم.

کلاغ کوچولو تو دامن اولدوز ورجه ورجه می‌کرد. منقارش را باز می‌کرد، یواشکی دست‌های او را می‌گرفت و ول می‌کرد. چشم‌های ریزش برق می‌زد. پاهایش نازک بود. درست مثل انگشت کوچک خود اولدوز. پرهاش چه نرم بود. مثل پره‌های ننه‌اش زبر نبود. از ننه‌اش قشنگ‌تر هم بود.

ننه کلاغه گفت: خوب، می‌خواهی کجا قایمش کنی؟

اولدوز فکر این را نکرده بود. رفت توی فکر. کجا را داشت؟ هیچ جا را.

گفت: تو گل و بوته‌ها قایمش می‌کنم.

ننه کلاغه گفت: نمی‌شود. زن بابات می‌بیندش. از آن گذشته، وقتی به گل‌ها آب می‌دهد، بچه ام خیس می‌شود و سرما می‌خورد.

اولدوز گفت: پس کجا قایم‌ش کنم؟

ننه کلاغه نگاهی این‌ور آن‌ور انداخت و گفت: زیر پلکان بهتر است.

پلکان پشت بام می‌خورد. در شهرهای کوچک و ده از این پلکان‌ها زیاد است. زیر پلکان لانه‌ی مرغ بود. توی لانه فقط پهن بود. کلاغ کوچولو را گذاشتند آنجا درش را کیپ کردند که گربه نیاید بگیردش، زن بابا بو نبرد. یک سوراخ ریز پایین دریچه بود و کلاغ کوچولو می‌توانست نفس بکشد.

اولدوز به ننه کلاغه گفت: ننه کلاغه، اسمش چیست؟

ننه کلاغه گفت: بهش بگو «آقا کلاغه».

اولدوز گفت: مگر پسر است؟

ننه کلاغه گفت: آره.

اولدوز گفت: از کجاش معلوم که پسر است؟ کلاغ‌ها همه‌اشان یک جورند.

ننه کلاغه گفت: شما اینطور فکر می‌کنید. کمی دقت کنی می‌فهمی که پسر و دختر فرق می‌کنند. سر و روشن‌شان می‌دهد.

کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدند و از هم جدا شدند. اولدوز رفت به اتاق. دراز کشید، چشم‌هایش را بست. وقتی زن بابا بیدار شد، دید که اولدوز هنوز خوابیده است. اما اولدوز راستی راستی خوابیده بود. خوابش نمی‌آمد. تو فکر آقا کلاغه اش بود. زیر چشمی زن بابا را نگاه می‌کرد و در دل می‌خندید.

عنکبوت‌های خوشمزه

چند روزی گذشت. اولدوز خیلی سنگول و سرحال شده بود. بابا و زن بابا تعجب می‌کردند. شبی زن بابا به بابا گفت: نمی‌دانم این بچه چه شده. همه‌اش می‌خندد. همه‌اش می‌رقصد. اصلاً عین خیالش نیست. باید ته و توی کارش را در بیارم.

اولدوز این حرف‌ها را شنید، پیش خود گفت: باید بیش‌تر احتیاط کنم. هر روز دو سه بار به آقا کلاغه سر می‌زد. گاهی خانه خلوت می‌شد، آقا کلاغه را از لانه درمی‌آورد، بازی می‌کردند. اولدوز زبان‌یادش می‌داد. ننه کلاغه هم گاهی می‌آمد، چیزی برای بچه‌اش می‌آورد: یک تکه گوشت، صابون و این چیزها. یک دفعه دو تا عنکبوت آورده بود. عنکبوت‌ها در منقار ننه کلاغه گیر کرده بودند، دست و پا می‌زدند، نمی‌توانستند در بروند. چه پاهای درازی هم داشتند. اولدوز از شان ترسید. ننه کلاغه گفت: نترس جانم، نگاه کن ببین بچه‌ام چه جوری می‌خوردشان.

راستی هم آقا کلاغه با اشتها قورتشان داد. بعد منقارش را چند دفعه از چپ و راست به زمین کشید و گفت: ننه جان، باز هم از این‌ها بیار. خیلی خوشمزه بودند.

ننه‌اش گفت: خیلی خوب.

اولدوز گفت: تو آشپزخانه، ما از این‌ها خیلی داریم. برایت می‌آورم.

آقا کلاغه آب‌دهنش را قورت داد و تشکر کرد.

از آن روز به بعد اولدوز این‌ور آن‌ور می‌گشت، عنکبوت‌شکار می‌کرد، می‌گذاشت تو جیب پیراهنش، دگمه‌اش را هم می‌انداخت که در نروند، بعد سر فرصت می‌برد می‌داد به آقا کلاغه. البته این‌ها برای او غذا حساب نمی‌شد.

این‌ها جای خروسک قندی و نقل و شیرینی و اینجور چیزها بود. ننه کلاغه گفته بود که اگر موجود زنده غذا نخورد حتماً می‌میرد. هیچ چیز نمی‌تواند او را زنده نگاه دارد. هیچ چیز، مگر غذا.

یک روز سر ناهار، زن بابا دید که چند عنکبوت دست و پا شکسته دارند توی سفره راه می‌روند. اولدوز فهمید که از جیب خودش در رفته‌اند. دلش تاپ تاپ شروع کرد به زدن. اول خواست جمع‌اشان کند و بگذارد توی جیبش. بعد فکر کرد بهتر است به روی خودش نیاورد. زن بابا پاهایشان را گرفت و بیرون انداخت. و بلا بخیر گذشت.

بعد از ناهار اولدوز به سراغ آقا کلاغه رفت که باقی مانده عنکبوت‌ها را بهش بدهد. یکی دو تای عنکبوت‌های قبلی را هم از گوشه و کنار حیاط باز پیدا کرده بود. یکی‌اشان را با دو انگشت گرفت که توی دهن آقا کلاغه بگذارد. این را از ننه کلاغه یاد گرفته بود که چطوری با نوک خودش غذا توی دهن بچاهش می‌گذارد.

آقا کلاغه می‌خواست عنکبوت را بگیرد که یکهو چندشش شد و سرش را عقب کشید و گفت: نمی‌خورم اولدوز جان.

اولدوز گفت: آخر چرا، کلاغ کوچولوی من؟

آقا کلاغه گفت: ناخن‌ها را نگاه کن ببین چه ریختی اند؟

اولدوز گفت: مگر چه ریختی اند؟

آقا کلاغه گفت: دراز، کثیف، سیاه! خیلی بیخشید اولدوز خانم، فضولی

می‌کنم. اما من نمی‌توانم غذایی را بخورم که... می‌فهمید اولدوز خانم؟

اولدوز گفت: فهمیدم. خیلی ازت تشکر می‌کنم که عیب مرا تو صورتم گفتی. خود من هم دیگر بعد از این نخواهم توانست با این ناخن‌های کثیف غذا بخورم. باور کن.

داد و بیداد بر سر ماهی و حکم اعدام ننه کلاغه

تو حوض چند تا ماهی سرخ و ریز بودند. روز ششم یا هفتم بود که اولدوز یکی را با کاسه گرفت و داد آقا کلاغه قورتش داد. اولین ماهی بود که می‌خورد. از ننه اش شنیده بود که شکار ماهی و قورت دادنش خیلی مزه دارد، اما ندیده بود که چطور. ننه‌ی او مثل زن بابای اولدوز نبود، خیلی چیز می‌دانست. می‌فهمید که چه چیز برای بچه اش خوب است، چه چیز بد است. اگر آقا کلاغه چیز بدی ازش می‌خواست سرش داد نمی‌زد. می‌گفت که: بچه جان، این را برایت نمی‌آورم، برای اینکه فلان ضرر را دارد، برای اینکه اگر فلان چیز را بخوری نمی‌توانی خوب قارقار بکنی، برای اینکه صدایت می‌گیرد، برای اینکه...

علت همه چیز را می‌گفت. اما زن بابا اینجوری نبود. همیشه با اوقات تلخی می‌گفت: اولدوز، فلان کار را نکن، بهمان چیز را نخور، فلان جانرو، اینجوری نکن، آنجوری نکن، راست بنشین، بلند حرف نزن، چرا پچ و پچ می‌کنی، و از این حرف‌ها. زن بابا هیچوقت نمی‌گفت که مثلاً چرا باید بلند حرف نزنی، چرا باید ظهرها بخوابی. اولدوز اول‌ها فکر می‌کرد که همه‌ی ننه‌ها مثل زن بابا می‌شوند. بعد که با ننه کلاغه آشنا و دوست شد، فکرش هم عوض شد.

زن بابا فراداش فهمید که یکی از ماهی‌ها نیست. داد و فریادش رفت به آسمان. سر ناهار به شوهرش گفت: کار، کار کلاغه است. همان کلاغه که می‌آید لب حوض صابون دزدی. خیلی هم پرروست. اگر گیرش بیارم، دارش می‌زنم؛ اعدامش می‌کنم.

فحش‌های بد بد هم به ننه کلاغه داد. اولدوز صدایش درنیامد. اگر چیزی می‌گفت، زن بابا بو می‌برد که او با کلاغه سر و سرّی دارد. بخصوص که روز پیش نزدیک بود لب حوض مچش را بگیرد.

بابا گفت: اصلاً کلاغ‌ها حیوان‌های کثیفی هستند، دله دزدند. یک کلاغ حسابی در همه‌ی عمرم ندیدم. خوب مواظبش باش. اگر نه، یک دانه ماهی‌ته حوض نمی‌گذارد بماند.

زن بابا گفت: آره، باید مواظبش باشم. حالا که زیر دندانش مزه کرده، دلش می‌خواهد همه‌اشان را بگیرد.

اولدوز تو دل به نادانی زن باباش خندید. برای اینکه کلاغ‌ها دندان ندارند. ننه کلاغه خودش می‌گفت.

ننه کلاغه خیلی چیزها می‌داند و از مرگ نمی‌ترسد

ظهري ننه کلاغه آمد. همه خواب بودند. دو تایی نشستند زیر سایه‌ی درخت توت. اولدوز همه چیز را گفت.

ننه کلاغه گفت: فکرش را هم نکن. اگر زن بابا بخواهد مرا بگیرد، چشم‌هاش را در می‌آورم.

بعد آقا کلاغه را از لانه درآوردند. آقا کلاغه دیگر زبان باز کرده بود. مثل اولدوز و ننه کلاغه که البته نه، اما نسبت به خودش بد حرف نمی‌زد. کمی

لای گل و بوته‌ها جست و خیز کرد، این ور آن ور رفت، پر زد و بعد آمد نشست پهلوی مادرش. ننه کلاغه بهش یاد داد که چه جوری شپش هاش را با منقار بگیرد و بکشد.

ننه کلاغه زخمی زیر بال چپش داشت. آن را به اولدوز و پسرش نشان داد، گفت: این را پنجاه شصت سال پیش برداشتم. رفته بودم صابون دزدی، مرد صابون پز با دگنگ زد و زخمی ام کرد. پنج سال تمام طول کشید تا زخم خوب شد. از میوه های صحرایی پیدا کردم و خوردم، آخرش خوب شدم.

اولدوز از سواد و دانش ننه کلاغه حیرت می کرد. آرزو می کرد که کاش مادری مثل او داشت. ننه ی خودش یادش نمی آمد. فقط یک دفعه از زن بابا شنیده بود که ننه ای هم دارد: یک روز بابا و زن بابا دعوا می کردند. زن بابا گفت: دخترت را هم ببر ده، ول کن پیش ننه اش، من دیگر نمی توانم کلفتی او را هم بکنم، همین امروز و فردا خودم صاحب بچه می شوم.

راستی راستی باز هم شکم زن بابا جلو آمده بود و وقت زاییدنش رسیده بود. یکی دو دفعه هم عموی اولدوز چیزهایی از مادرش گفته بود. عمو گاه گاهی از ده به شهر می آمد و سری به آن ها می زد. اولدوز فقط می دانست که ننه اش در ده زندگی می کند و او را دوست دارد. چیز دیگری از او نمی دانست.

آن روز ننه کلاغه اولدوز را بوسید، بچه اش را بوسید و پر کشید نشست لب بام که برود به شهر کلاغ ها. اولدوز گفت: سلام مرا به آن یکی بچه هات و «دده کلاغه» برسان.

بعد یادش افتاد که تحفه ای چیزی هم به بچه ها بفرستد. پستانکی تو جیب پیرهنش داشت. زن بابا برایش خریده بود. آن را درآورد، از پله ها رفت پشت بام، پستانک را داد به ننه کلاغه که بدهد به بچه هاش. آنوقت ننه کلاغه پرید

و رفت نشست سر یک درخت تبریزی. روش را کرد به طرف اولدوز، قارقاری کرد و پرید و رفت از چشم دور شد.

دیدار کوتاهی با «یاشار»

اولدوز پشت بام ایستاده بود، همین جوری دورها را نگاه می کرد. ناگهان یادش آمد که بی خبر از زن بابا آمده پشت بام. کمی ترسید. نگاهی به حیاط و خانه های دور و بر کرد. راستی پشت بام چقدر قشنگ بود. به حیاط همسایه‌ی دست چپی نگاه کرد. اینجا خانه‌ی «یاشار» بود. یکهو «یاشار» پاورچین پاورچین بیرون آمد، رفت نشست دم لانه‌ی سگ که همیشه خالی بود. یاشار دو سه سال از اولدوز بزرگ تر بود. یک پسر زرنگ و مهربان. اولدوز هرچه کرد که یاشار ببیندش، نشد. صدایش را هم نمی توانست بلندتر کند. داشت مایوس می شد که یاشار سرش را بلند کرد، او را دید. اول ماتش برد، بعد با خوشحالی آمد پای دیوار و گفت: تو آنجا چکار می کنی، اولدوز؟ اولدوز گفت: دلم تنگ شده بود، گفتم بروم پشت بام این ور آن ور نگاه کنم. یاشار گفت: زن بابات کجاست؟

اولدوز همه چیز را فراموش کرده بود. تا این را شنید یادش افتاد که آقا کلاغه را گذاشته وسط حیاط، ممکن است زن بابا بیدار شود، آنوقت... وای، چه بد! هولکی از یاشار جدا شد و پایین رفت. آقا کلاغه را آورد تپاند تو لانه. داشت درش را می بست که صدای زن بابا بلند شد: اولدوز، کدام گوری رفتی قایم شدی؟ چرا جواب نمی دهی؟

دل اولدوز تو ریخت. اول نتوانست چیزی بگوید. بعد کمی دست و پاش را جمع کرد و گفت: اینجا هستم مامان، دارم جیش می کنم.

زن بابا دیگر چیزی نگفت. بلا بخیر و خوشی گذشت.

اعدام ننه کلاغه

فردا صبح زود اولدوز از خواب پرید. ننه کلاغه داشت قارقار می کرد و کمک می خواست. مثل اینکه دارند کسی را می کشند و جیغ می کشد. اولدوز با عجله دوید به حیاط. زن بابا را دید ایستاده زیر درخت توت، ننه کلاغه را آویزان کرده از درخت، حیوانکی قارقار می کند، زن بابا با چوب می زندش و فحش می دهد. صورت زن بابا زخم شده بود و خون چکه می کرد. کلاغه پرپر می زد و قارقار می کرد. از پاهاش آویزان بود.

اولدوز خودش هم ندانست که چه وقت دوید طرف زن بابا، پاهاش را بغل کرد و گازش گرفت. زن بابا فریاد زد: آ...خ! و اولدوز را از خود دور کرد. سیلی محکمی خواباند بیخ گوشش. اولدوز افتاد، سرش خورد به سنگ ها، از هوش رفت و دیگر چیزی نفهمید.

خواب پریشان اولدوز

اولدوز وقت ظهر چشمش را باز کرد. چند نفر از همسایه ها هم بودند. زن بابا نشسته بود بالای سرش. با قاشق دوا توی حلق اولدوز می ریخت. یک چشم و پیشانیاش را با دستمال سفیدی بسته بود. چشم های اولدوز تاریک روشن می دید. بعد یک یک آدم ها را شناخت. یاشار را هم دید که نشسته بود پهلویش و زل زده بود به او.

زن بابا دید که اولدوز چشم هاش را باز کرد، هولکی گفت: شکر! چشم هاش را باز کرد. دیگر نمی میرد. اولدوز!.. حرف بزن!..

اولدوز نمی توانست حرف بزند. سرش را برگرداند طرف زن بابا. ناگهان صدای قارقار ننه کلاغه از هر طرف برخاست. اولدوز مثل دیوانه ها موهای زن بابا را چنگ انداخت و جیغ کشید. اما سرش چنان درد گرفت که بی اختیار دست هایش پایین آمد و صدایش برید. آنوقت هق هق گریه اش بلند شد و گفت: ننه کلاغه... کو؟.. کو؟.. ننه کلاغه... کو؟.. کلاغ کوچولو چه شد؟.. ننه!.. ننه!..

یاشار پیش از همه به طرفش دوید. هر کسی حرفی می گفت و می خواست او را آرام کند. اما اولدوز های های گریه می کرد. زن بابا مهربانی می کرد. نرم نرم حرف می زد. می گفت: گریه نکن اولدوز جان، دوات را بخوری زود خوب می شوی.

آخرش اولدوز از گریه کردن خسته شد و به خواب رفت. خواب دید که ننه کلاغه از درخت توت آویزان است، دارد خفه می شود، می گوید: اولدوز، من رفتم، حرف هایم را فراموش نکن، نترس! اولدوز دوید طرف درخت. یکهو زن بابا از پشت درخت بیرون آمد، خواست با لگد بزندش. اولدوز جیغ کشید و ترسان از خواب پرید و هق هق گریه اش بلند شد. این دفعه فقط بابا و زن بابا در اتاق بودند. باز به خواب رفت. کمی بعد همان خواب را دید، جیغ کشید و از خواب پرید. تا شب همین جوری هی می پرید و می خوابید. یک دفعه هم چشم باز کرد، دید که شب است، دکتر دارد معاینه اش می کند. بعد شنید که دکتر به باباش می گوید: زخمش مهم نیست. زود خوب می شود. اما بچه خیلی

ترسیده. پرپر می‌زند. از چیزی خیلی سخت ترسیده. الان سوزنی بهش می‌زنم، آرام می‌گیرد و می‌خوابد.

اولدوز گفت: من گرسنه‌ام.

زن بابا برایش شیر آورد. اولدوز شیر را خورد. دکتر سوزنی بهش زد، کیفیتش را برداشت و رفت.

اولدوز نگاه می‌کرد به سقف و چیزی نمی‌گفت. می‌خواست حرف‌های بابا و زن بابا را بشنود. اما چیز زیادی نشنید. زود خوابش برد.

درد دل آقا کلاغه و چگونه ننه کلاغه گرفتار شد

فردا صبح، اولدوز یاد آقا کلاغه افتاد. دستش لرزید، چایی ریخت روی لحاف. زن بابا چشم غره‌ای رفت اما چیزی نگفت. بابا سر پا بود. شلوارش را می‌پوشید که به اداره برود. اولدوز می‌خواست پا شود برود پیش آقا کلاغه. اما کار عاقلانه‌ای نبود. هیچ نمی‌دانست چه بر سر آقا کلاغه آمده، نمی‌دانست ننه کلاغه چه جوری گیر زن بابا افتاده، آن هم صبح زود. زن بابا دستمال روی چشمش را باز کرده بود. جای منقار آقا کلاغه روی ابرو و پیشانی‌اش معلوم بود.

بابا که رفت، زن بابا گفت: من می‌رم پیش ننه‌ی یاشار، زود برمی‌گردم. خیلی وقت است به حمام نرفته‌ام. این دفعه که نمی‌توانم ترا با خودم ببرم. می‌خواهم ببینم ننه‌ی یاشار می‌تواند با من به حمام برود.

زن بابا راستی راستی مهربان شده بود. هیچوقت با اولدوز اینطور حرف نمی‌زد. اما اولدوز نمی‌خواست با او حرف بزند. ازش بدش می‌آمد. یک دفعه

چیزی به خاطرش رسید و گفت: مامان، حالا که تو داری می روی به حمام،
 یاشار را هم بگو بیاید اینجا. من تنهایی حوصله ام سر می رود.
 زن بابا کمی اخم کرد و گفت: یاشار می رود به مدرسه اش.
 اولدوز چیزی نگفت. زن بابا رفت. اولدوز پا شد و رفت سراغ آقا کلاغه.
 حیوانکی آقا کلاغه توی پهن کز کرده بود و گریه می کرد. تا اولدوز را دید،
 گفت: اوه، بالاخره آمدی!..

اولدوز گفت: مرا ببخش تنهایت گذاشتم.

آقا کلاغه گفت: حالا چیزی بیار بخورم، بعد صحبت می کنیم. خیلی گرسنه ام،
 خیلی تشنه ام.

اولدوز رفت و آب و غذا آورد. آقا کلاغه چند لقمه خورد و گفت: من فکر
 کردم تو هم رفتی دنبال ننه ام.
 اولدوز گفت: ننه ات کجا رفت؟

آقا کلاغه گفت: هیچ جا زن بابا آنقدر زده شد که مرد، بعد انداختش تو
 زباله دانی یا کجا. اولدوز گریه اش را خورد و گفت: چه آخر و عاقبتی! حالا
 سگ ها بدنش را تکه تکه کرده اند و خورده اند.

آقا کلاغه گفت: ممکن نیست، آخر ما کلاغ ها گوشتمان تلخ است. سگ ها
 حتا جرئت نمی کنند نیششان را به گوشت ما بزنند. مرده ی ما آنقدر روی زمین
 می ماند که بپوسد و پخش شود. الانه ننه ام تو زباله دانی یا یک جای دیگری
 افتاده و دارد می پوسد.

اولدوز نتوانست جلو خودش را بگیرد. زد زیر گریه. آقا کلاغه هم گریست.
 آخر اولدوز گفت: حالا زن بابا می آید، ما را می بیند، من می روم. بعد که زن
 بابا رفت به حمام، باز پیشت می آیم.

آنوقت در لانه را بست و رفت زیر لحافش دراز کشید. زن بابا آمد. بقچه‌اش را برداشت، رفت. اولدوز با خیال راحت آمد پیش کلاغه‌اش. آفتاب قشنگ پهن شده بود. آقا کلاغه را بیرون آورد. در را باز گذاشت که آفتاب توی لانه بتابد. آقا کلاغه بال هایش را تکان داد، منقارش را از چپ و راست به زمین کشید و گفت: راستی اولدوز جان، آزادی چیز خوبی است.

اولدوز آه کشید و گفت: تو فهمیدی ننه کلاغه صبح زود آمده بود چکار؟
آقا کلاغه گفت: فهمیدم.

اولدوز گفت: می توانی به من هم بگویی؟

آقا کلاغه گفت: راستش، آمده بود مرا ببرد پرواز یادم بدهد. تیغ آفتاب آمد پیش من، گفت: امروز روز پرواز است. برادرها و خواهرت را می برم پرواز یاد بدهم. تو هم باید بیایی. بعد برمی گردانمت. من به ننه ام گفتم: اولدوز چه؟ خبرش نمی کنی؟

ننه ام گفت: خبرش می کنم. ننه ام در لانه را بست، آمد ترا خبر کند، کمی گذشت تو بیرون نیامدی. من توی لانه بودم. یکهو صدای بگیر ببند شنیدم. ننه ام جیغ کشید: «قار!.. قار!..» «دلم ریخت. ننه ام می گفت: «مگر ما توی این شهر حق زندگی نداریم؟ چرا نباید با هر که خواستیم آشکارا دوستی نکنیم؟» از سوراخ زیر دریچه نگاه کردم و دیدم زن بابا ننه ام را زیر غربال گیر انداخته. معلوم بود که چیزی از حرف های ننه ام را نمی فهمید.

اولدوز بی تاب شده بود. به عجله پرسید: بعد چه شده؟

آقا کلاغه گفت: بعد ننه ام را با طناب بست، از درخت توت آویزان کرد. ننه ام یکهو جست و با منقارش زد صورت زن بابا را زخم کرد. آنوقت زن بابا از کوره در رفت و شروع کرد با دگنگ ننه ام را بزند.

اولدوز گفت: ننه کلاغه حرف دیگری نگفت؟

آقا کلاغه گفت: چرا. گفت که ای زن بابای نفهم، تو خیال می‌کنی که کلاغ‌ها از دزدی خوششان می‌آید؟ اگر من خورد و خوراک داشته باشم که بتوانم شکم خودم و بچه‌هایم را سیر کنم، مگر مرض دارم که باز هم دزدی کنم؟.. شکم خودتان را سیر می‌کنید، خیال می‌کنید همه مثل شما هستند!..

آقا کلاغه ساکت شد. اولدوز گریه‌اش را خورد و پرسید: بعد چه؟

آقا کلاغه گفت: بعد تو بیرون آمدی. با یک تا پیراهن... باقی‌اش را هم که خودت می‌دانی.

لحظه‌ای هر دو خاموش شدند. اولدوز گفت: پس ننه کلاغه رفت و تمام شد!

حالا چکار کنیم؟

آقا کلاغه گفت: من باید پرواز یاد بگیرم.

اولدوز گفت: درست است. من همه‌اش به فکر خودم هستم.

آقا کلاغه گفت: کاش دده ام، برادرهام، خواهرم، ننه بزرگم می‌دانستند کجا هستیم.

اولدوز گفت: آره، کمکمان می‌کردند.

آقا کلاغه گفت: یادت هست ننه ام می‌گفت تا چند روز دیگر پرواز یاد بگیرم

می‌میرم؟

اولدوز گفت: یادم هست.

آقا کلاغه گفت: تو حساب دقیقش را می‌دانی؟

اولدوز با انگشت هاش حساب کرد و گفت: بیش‌تر از شش روز وقت

نداریم.

آقا کلاغه گفت: به نظر تو چکار باید بکنیم؟

اولدوز گفت: می خواهی ترا بدهم به یاشار، ببرد تو صحرا پرواز یادت بدهد؟

آقا کلاغه گفت: یاشار کیست؟

اولدوز گفت: همین همسایه‌ی دست چپیمان.

آقا کلاغه گفت: اگر پسر خوبی باشد من حرفی ندارم.

اولدوز گفت: خوب که هست، سرّ نگه دار هم هست. اما چه جوری خبرش کنیم؟

آقا کلاغه گفت: الانه برو پشت بام، بگو بیاید مرا ببرد.

اولدوز گفت: حالا نمی شود، رفته مدرسه.

آقا کلاغه گفت: مدرسه؟ هنوز چند روز دیگر از تعطیل های تابستانی داریم.

اولدوز گفت: تو راست می گویی. زن بابا گولم زده. الانه مدرسه ها تعطیل است. من می روم پشت بام، تو همین جا منتظرم باش.

در پله دوم بود که صدای پایی از کوچه آمد. اولدوز زود کلاغه را گذاشت توی لانه، درش را بست، رفت به اتاق، زیر لحاف دراز کشید و چشم به در حیاط دوخت.

خانه قُرق می شود

صدای عوعوی سگی شنیده شد. در صدا کرد. بابا تو آمد. بعد هم عمو، برادر کوچک بابا. سگ سیاهی هم پشت سر آن ها تو تپید. سر طناب سگ در دست عمو بود.

بابا گفت: حالا دیگر هیچ کلاغی نمی تواند پاش را اینجا بگذارد.

عمو گفت: زمستان که رسید باید بیایم ببرمش.

بابا گفت: عیب ندارد. زمستان که بشود ما هم سگ لازم نداریم.

عمو گفت: اولدوز کجاست؟ همراه زن داداش رفته؟

بابا گفت: نه، مریض شده خوابیده.

طناب سگ را به درخت توت بستند و آمدند به اتاق. اولدوز عموش را دوست داشت. بیش تر برای اینکه از ده ننه‌ی خودش می آمد.

عمو حال اولدوز را پرسید، اما از ننه اش چیزی نگفت. بابا بدش می آمد که پهلوی او از زن اولش حرف بزنند.

عمو به بابا گفت: به اداره ات بر نمی گردی؟

بابا گفت: نه، اجازه گرفتم. وقت هم گذشته.

پس از آن باز صحبت به سگ و کلاغ‌ها کشید. بابا هی بد کلاغ‌ها را می گفت. مثلاً می گفت که: کلاغ‌ها دزدهای کثیف و ترسویی هستند. می آیند دزدی می کنند، اما تا کسی را می بینند که خم شد سنگی و چیزی بردارد، زودی در می روند.

یک ساعت از ظهر گذشته، زن بابا آمد. سگ اول خرید، بعد که عمو از پنجره سرش داد زد، صدایش را برید.

زن بابا از عمو رو می گرفت. عمو هم پهلوی او سرش را پایین می انداخت و هیچ به صورت زن داداش نگاه نمی کرد. اولدوز خاموش نشسته بود. به عمو زل زده بود. ناگهان گفت: عمو، نمی توانی سگت را هم با خودت ببری؟ بابا یکه خورد. عمو برگشت طرف اولدوز و پرسید: برای چه بیرمش؟ زبان اولدوز به تته پته افتاد. نمی دانست چه بگوید. آخرش گفت: من ... من می ترسم.

بابا گفت: ول کن بچه. ادا در نیار!

عمو گفت: نترس جانم، سگ خوبی است. می گویم ترا گاز نگیرد.
بابا گفت: ولش کن! زبان آدم سرش نمی شود. خودش بدتر از سگ همه را
گاز می گیرد. بی خود و بی جهت هم طرف کلاغ های دله دزد را می گیرد. هیچ
معلوم نیست از این حیوان های کثیف چه خوبی دیده.
اولدوز دیگر چیزی نگفت. لحاف را روی سرش کشید و خوابید. وقتی بیدار
شد، دید که عمو گذاشته رفته، سگ توی حیاط عو عو می کند و کلاغ ها را
می تاراند.

از آن روز به بعد خانه قُرق شد. هیچ کلاغی نمی توانست پایین بیاید. حتا
اولدوز با ترس و لرز به حیاط می رفت. یک دفعه هم تکه ای گوشت گوسفند
به آقا کلاغه می برد که سگ سیاه از دستش قاپید و خورد، اولدوز جیغ کشید
و تو دوید.

روزهای پریشانی و نگرانی، گرسنگی و ترس

اولدوز از رختخواب درآمد. زخم پریشانی زن بابا زود خوب شد، اما زخم سر
اولدوز خیلی طول کشید تا خوب شد. رفتار زن بابا دوباره عوض شده بود.
بدتر از پیش سر اولدوز داد می زد. جای دندان های اولدوز تو گوشت رانش
معلوم بود.

وضع آقا کلاغه خیلی بد شده بود. همیشه گرسنگی می کشید. اولدوز هر چه
می کوشید نمی توانست آب و غذای او را سر وقت بدهد. سگ سیاه چهار
چشمی همه جا را می پایید. به هر صدای ناآشنایی پارس می کرد. تنها امید
اولدوز و آقا کلاغه، یاشار بود. اگر یاشار کمک اشان می کرد، کارها درست
می شد. اما نمی دانستند چه جوری او را خبر کنند. اولدوز از ترس سگ، پشت

بام هم نمی رفت. یعنی نمی توانست برود. سگ سیاه مجال نمی داد. سر و صدا راه می انداخت. ممکن بود گاز هم بگیرد. همیشه حیاط را گشت می زد و بو می کشید.

ننه‌ی یاشار گاه گاهی به خانه‌ی آن‌ها می آمد. اما نمی شد چیزی بهش گفت. از کجا معلوم که او هم دست راست زن باباش نباشد؟ به آدم‌های این دور و زمانه نمی توان زود اطمینان کرد. تازه، زن بابا هیچوقت او را با کسی تنها نمی گذاشت.

روزها پشت سر هم گذشتند، پنج روز با پریشانی و نگرانی گذشت، یک روز فرصت ماند. اولدوز می دانست که باید همین امروز آقا کلاغه را پرواز بدهد. اگر نه، خواهد مرد. اما چه جوری باید پرواز بدهد؟ نمی دانست.

آخرش فرصتی پیش آمد و توانست یاشار را ببیند. همان روز زن بابا می خواست به عروسی برود. اولدوز گفت: مامان، من از سگ می ترسم. تنهایی نمی توانم تو خانه بمانم.

زن بابا اخم کرد و دست او را گرفت و برد سپرد دست ننه‌ی یاشار. اولدوز از ته دل شاد بود. یاشار را در خانه ندید. از ننه اش پرسید: پس یاشار کجاست؟

ننه گفت: رفته مدرسه، جانم. آخر از دیروز مدرسه‌ها باز شده. اولدوز نشست و منتظر یاشار شد.

نقشه‌ای برای آزاد کردن آقا کلاغه

ظهر شد، یاشار دوان دوان آمد. تا اولدوز را دید، سرخ شد و سلام کرد. اولدوز جواب سلامش را داد. یاشار خواهر شیرخواری هم داشت. ننه اش او را شیر می داد که بخواباند. اولدوز و یاشار رفتند به حیاط.

اولدوز آرام و غمگین گفت: یاشار می دانی چه شده؟

یاشار گفت: نه.

اولدوز گفت: آقا کلاغه دارد می میرد.

یاشار گفت: کدام آقا کلاغه؟

اولدوز گفت: آقا کلاغه‌ی من دیگر!

یاشار گفت: مگر تو کلاغ هم داشتی؟

اولدوز گفت: آره، داشتم. حالا چکار کنیم؟

یاشار با هیجان پرسید: از کجا گیرت آمده؟

اولدوز گفت: بعد می گویم، حال می گویی چکار کنیم؟

یاشار گفت: از گرسنگی می میرد؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: زخمی شده؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: آخر پس چرا می میرد؟

اولدوز گفت: نمی تواند بپرد. کلاغ اگر نتواند بپرد، حتماً می میرد.

یاشار گفت: بده من یادش بدهم.

اولدوز گفت: زیر پلکان قایمش کرده ام.

یاشار گفت: زن بابات خیر دارد؟

اولدوز گفت: اگر بو ببرد، می کشدش.

یاشار گفت: باید کلکی جور کنیم.

اولدوز گفت: اول باید کلک سگه را بکنیم. مگر صدایش را نمی شنوی؟

یاشار گفت: چرا، می شنوم. سگه نمی گذارد آقا کلاغه را در ببریم. یکی دو

روز مهلت بده، من فکر بکنم، نقشه بکشم، کارش را بکنم.

اولدوز گفت: فرصت نداریم. باید همین امروز آقا کلاغه را در ببریم. اگر نه،

می میرد. ننه کلاغه به خودم گفته بود.

یاشار به هیجان آمده بود. حس می کرد که کارهای پر جنب و جوشی در

پیش است. با عجله پرسید: ننه کلاغه دیگر کیست؟

اولدوز گفت: ننه‌ی آقا کلاغه است. این‌ها را بعد می‌گوییم. حالا باید کاری

بکنیم که آقا کلاغه نمیرد.

یاشار گفت: بعدازظهر من به مدرسه نمی‌روم، دزدکی می‌رویم و آقا کلاغه

را می‌آریم.

ناهار، نان و پنیر و سبزی خوردند. بعد از ناهار، دده‌ی یاشار رفت سر

کارش. ننه‌اش با بچه‌ی شیرخوارشان خوابید.

یاشار گفت: من و اولدوز نمی‌خواهیم. من باید به درس و مشقم برسم.

یاشار گاه‌گاه‌ی از این دروغ‌ها سر هم می‌کرد که ننه‌اش او را تنها بگذارد.

قتل برای آزادی آقا کلاغه از زندان

کمی بعد، هر دو بیرون آمدند. از پلکان رفتند پشت بام. نگاهی به این ور

آن ور کردند، دیدند سگ سیاه را ول داده‌اند، آمده‌لم داده‌به در خانه‌ی آقا

کلاغه و خوابیده.

یاشار گفت: من می روم پایین، کلاغه را می آرم.
اولدوز گفت: مگر نمی بینی سگه خوابیده دم در؟
یاشار گفت: راست می گویی. بیچاره آقا کلاغه، ببینی چه حالی دارد!
اولدوز گفت: فکر نمی کنم زیاد بترسد. کلاغ پُردلی است.
یاشار گفت: حالا چکار بکنیم؟
اولدوز گفت: فکر بکنیم، دنبال چاره بگردیم.
یاشار گفت: الان فکری می کنم. الان نقشه ای می کشم...
خُم سرکه‌ی زن بابا در یک گوشه‌ی بام جا گرفته بود. زن بابا دور خُم سنگ
چیده بود که نیفتند. چشم یاشار به سنگ ها افتاد. یکهو گفت: بیا سگه را
بکشیم.
اولدوز یکه خورد، گفت: بکشیم؟
یاشار گفت: آره. اگر بکشیم برای همیشه از دستش خلاص می شوی.
اولدوز گفت: من می ترسم.
یاشار گفت: من می کشمش.
اولدوز گفت: گناه نیست؟
یاشار گفت: گناه؟ نمی دانم. من نمی دانم گناه چیست. اما مثل اینکه راه
دیگری نیست. ما که به کسی بدی نمی کنیم گناه باشد.
اولدوز گفت: سگ مال عمویم است.
یاشار گفت: باشد. عمو ترا سگش را آورده بسته اینجا که ترا بترساند و
آقا کلاغه را زندانی کند، ها؟
اولدوز جوابی نداشت بدهد. یاشار پاورچین پاورچین رفت سنگ بزرگی
برداشت و آورد، به اولدوز گفت: تو خانه کسی هست؟

اولدوز گفت: مامان رفته عروسی. بابا را نمی‌دانم. من دلم به حال سگ می‌سوزد.

یاشار گفت: خیال می‌کنی من از سگ کشی خوشم می‌آید؟ راه دیگری نداریم.

بعد یک پله پایین رفت، رسید بالای سر سگ. آنوقت سنگ را بالا برد و یکهو آورد پایین، ول داد. سنگ افتاد روی سر سگ. سگ زوزه‌ی خفه‌ای کشید و شروع کرد به دست و پا زدن. ناگهان صدای بابای اولدوز به گوش رسید. این‌ها خود را عقب کشیدند. بابا بیرون آمد و دید که سگ دارد جان می‌دهد.

یاشار بیخ گوش اولدوز گفت: بیا در برویم. حالا بابات سنگ را می‌بیند و می‌آید پشت بام.

اولدوز گفت: کلاغه را ول کنیم؟

یاشار گفت: بعد من می‌آیم به سراغش.

هر دو یواشکی پایین آمدند و رفتند در اتاق نشستند. کتاب‌های یاشار را ریختند جلوشان، طوری که هر کس می‌دید خیال می‌کرد که درس حاضر می‌کنند. اما دلشان تاپ تاپ می‌زد. رنگشان هم کمی پریده بود. صدای پای بابا پشت بام شنیده شد. بعد صدایی نیامد. یاشار به تنهایی رفت پشت بام. بابای اولدوز لباس پوشیده بود و ایستاده بود کنار لاشه‌ی سگ. بعدش گذاشت رفت به کوچه.

یاشار یادش آمد که روزی سنگ پرانده بود، شیشه‌ی خانه‌ی اولدوز را شکسته بود، بابای اولدوز مثل حالا رفته بود به کوچه، آجان آورده بود و

قشقرق راه انداخته بود. با این فکرها تندی پایین رفت. اول، آقا کلاغه را درآورد گفت: من یاشار هستم. سگه را کشتیم که تو آزاد بشوی.

آقا کلاغه له له می زد. گفت: تشکر می کنم. اما دیگر وقت گذشته.

یاشار گفت: چرا؟

آقا کلاغه گفت: قرار ننه ام تا ظهر امروز بود. از آن گذشته، من آنقدر گرسنگی کشیده ام که نا ندارم پرواز کنم.

یاشار غمگین شد. کم مانده بود گریه کند. گفت: حالا نمی آیی من پرواز

یادت بدهم؟

آقا کلاغه گفت: گفتم وقت گذشته. به اولدوز بگو چند تا از پره‌های مرا بکند نگه بدارد، بالاخره هر طوری شده کلاغ‌ها به سراغ من و شما می آیند.

آقا کلاغه این را گفت، منقارش را بست و تنش سرد شد. یاشار گریه کرد. ناگهان فکری به نظرش رسید. چشم‌هایش از شیطنت درخشید. لبخندی زد و جنازه‌ی آقا کلاغه را خواباند روی پلکان، سنگ را برداشت برد گذاشت وسط آشپزخانه، لاشه‌ی سگ را انداخت پای درخت توت، یک سطل آب آورد، خون دریچه و پای پلکان را شست، سطل را وارونه گذاشت وسط اتاق. آنوقت آقا کلاغه را برداشت و در رفت. پشت بام یادش آمد که باید جاپایی از خودشان نگذارد. اینجوری هم کرد.

اولدوز خیلی غمگین شد. گریه هم کرد. اما دیگر کاری بود که شده بود و چاره‌ای نداشت. یاشار او را دل‌داری داد و گفت: اگر می خواهی کار بدتر نشود، باید صدات را در نیاری، کسی بو نبرد. بلایی به سرشان بیاید که خودشان حظ کنند. امروز چیزهایی از آموزگار یاد گرفته ام و می خواهم بابا و زن بابا را آنقدر بترسانم که حتا از سایه‌ی خودشان هم رم کنند.

بعد هر چه آقا کلاغه گفته بود و هر چه را خودش کرده بود، به اولدوز گفت. حال اولدوز کمی جا آمد. چند تا از پرهای آقا کلاغه را کند و گذاشت تو جیبش. یاشار جنازه را برد در جایی پنهان کرد که بعد دفن کنند. ننه‌ی یاشار بچه اش را بغل کرده بود و خوابیده بود.

بچه‌های عاقل پدر و مادرهای نادان را دست می‌اندازند

بچه‌ها منتظر نشسته بودند. ناگهان سر و صدا بلند شد. بابای اولدوز داد و فریاد می‌کرد. صداهای دیگری هم بود. ننه‌ی یاشار از خواب بیدار شد و دوید به حیاط. بعد برگشت چادر به سر کرد و رفت پشت بام. بابای اولدوز مثل دیوانه‌ها شده بود. هی بر سرش می‌زد و فریاد می‌کرد: وای، وای!.. بیچاره شدم!.. تو خانه ام «از ما بهتران» راه باز کرده اند!.. من دیگر نمی‌توانم اینجا بند شوم!.. «از ما بهتران» تو خانه ام راه باز کرده اند!.. به دادم برسید!.. آجان و چند تا مرد دیگر دورش را گرفته بودند و می‌خواستند آرامش کنند. بابای اولدوز لاشه‌ی سگ را نشان می‌داد و داد می‌زد: نگاه کنید، این را که آورده انداخته اینجا؟.. سنگ را که برداشته برده؟.. خون‌ها را که شسته؟.. «از ما بهتران» تو خانه راه باز کرده اند!.. اول آمدند سگه را کشتند... بعد... وای!.. وای!..

اولدوز و یاشار پای پلکان ایستاده بودند، گوش می‌کردند. ننه‌ی یاشار نمی‌گذاشت بروند پشت بام. به یکدیگر چشمک می‌زدند و تو دل به نادانی بابا و آدم‌های دیگر می‌خندیدند. خوشحال بودند که این همه آدم زود باور را دست انداخته‌اند.

بابا را کشان کشان به اتاق بردند. اما ناگهان فریاد ترس همه اشان بلند شد: وای، پناه بر خدا!.. از ما بهتران!..

بابا دوباره به حیاط دوید و مثل دیوانه ها شروع کرد به داد زدن و این ور و آن ور رفتن. سطل وارونه همه را به وحشت انداخته بود. پیرمردی گفت: «از ما بهتران» تو خانه راه باز کرده اند. خانه را بگردید. یک نفر برود دنبال جن گیر. یک نفر برود دعانویس بیارد. بابا داد زد: کمکم کنید!.. خانه خراب شدم!..

یک نفر رفت دنبال «سید قلی جن گیر». یک نفر رفت دنبال «سید میرزا ولی دعا نویس». پیرزنی دوید از خانه اش یک «بسم الله» آورد که جن ها را فراری بدهد. «بسم الله» با خط تو در تویی، بزرگ نوشته شده بود و توی قاب کهنه ای جا داشت. دو مرد قاب را در دست گرفتند و بسم الله گویان به جستجوی سوراخ سنبه ای خانه پرداختند. ناگهان وسط آشپزخانه چشم اشان به سنگ بزرگی افتاد که آغشته به خون بود. ترسان ترسان سنگ را برداشتند و آوردند به حیاط. بابا تا سنگ را دید، باز فریاد کشید: وای، وای!.. این سنگ آنجا چکار می کرد؟ که این را برده گذاشته آنجا؟! «از ما بهتران» با من درافتاده اند... می خواهند اذیت کنند... وای!.. آخر من چه گناهی کرده ام?..

اولدوز و یاشار پای دیوار ایستاده بودند. این حرف ها را که شنیدند، خنده اشان گرفت. فوری تپیدند توی اتاق که آدم های پشت بام نبینندشان. یاشار گفت: حالا بگذار زن بابات بیاید، ببین چه خاکی بر سرش خواهد کرد. عروسی برایش زهر خواهد شد.

آنوقت هر دو از ته دل خندیدند. یاشار دستش را گذاشت روی دهان اولدوز که صدایش را کسی نشنود.

معلوم نبود چه کسی زن بابا را خبر کرده بود که با عجله خودش را به خانه رساند. تا شوهرش را دید، غشی کرد و افتاد وسط حیاط. زن‌ها او را کشان کشان بردند به خانه‌ی همسایه‌ی دست راستی. پیرزن می‌گفت: اول باید جن‌گیر و دعانویس بیایند، جن‌ها را بیرون کنند، بعد زن حامله بتواند تو برود. خلاصه، در دسر نباشد، پس از نیم ساعتی جن‌گیر و دعانویس رسیدند. جن‌گیر طشتی را وارونه جلوش گذاشت، حرف‌های عجیب و غریبی گفت، آینه خواست، صداهای عجیب و غریبی از خودش و از زیر طشت درآورد و آخرش گفت: ای «از ما بهتران»، شما را قسم می‌دهم به پادشاه «از ما بهتران»، از خانه‌ی این مرد مسلمان دور شوید، او را اذیت نکنید!

بعد گوش به زنگ زل زد به آینه و به بابای اولدوز گفت: امروز دشت نکرده‌اند، پنجاه تومن بده، راهشان بیندازم بروند.

پدر اولدوز چانه زد و سی تومان داد. جن‌گیر پول را گرفت، دستش را برد زیر طشت و درآورد. آنوقت دوباره گفت: ای «از ما بهتران»، از خانه‌ی این مرد مسلمان دور شوید، او را اذیت نکنید! شما را به پادشاه «از ما بهتران» قسم می‌دهم!

کمی بعد، پا شد و خندان خندان به بابا گفت: خوشبختانه دست از سرت برداشتند و زود رفتند. دیگر بر نمی‌گردند، به شرطی که مرا راضی کنی. بابا نفسی به راحت کشید، سی تومان دیگر به جن‌گیر داد و راهش انداخت. نوبت دعانویس شد. با خط کج و معوج، با مرکب سیاه و نارنجی چیزهایی نوشت، هر تکه کاغذ را در گوشه‌ی ای قایم کرد، بیست تومان گرفت و رفت. زن بابا را آوردند.

کسی نمی‌دانست که آجان کی گذاشته و رفته.

شب که شد، ننه‌ی یاشار اولدوز را به خانه اشان برد. بابا و زنش آنقدر دست پاچه و ترسیده بودند که تا آنوقت به فکر اولدوز نیفتاده بودند.

برف، سرما، بیکاری و انتظار

پاییز رسید، برف و سرما را هم با خود آورد. بعد زمستان شد، برف و سرما از حد گذشت. عموی اولدوز به سراغ سگش آمد، دست خالی و عصبانی برگشت. به خاطر سگش با بابا دعواش هم شد.

ترس زن بابا هنوز نریخته بود. در و دیوار آشپزخانه پُر بود از دعانامه‌های چاپی و خطی. شب‌ها می‌ترسید به تنهایی بیرون برود. اولدوز را همراه می‌برد. اولدوز یک ذره ترس نداشت. تنها بیرون می‌رفت و تو دل به زن بابا می‌خندید. پره‌های آقا کلاغه را توی قوطی رادیو قایم کرده بود. یاشار را خیلی کم می‌دید. یاشار جنازه‌ی آقا کلاغه را در جای خوبی دفن کرده بود. مرتب به مدرسه می‌رفت و درس می‌خواند.

اما گاه گاهی سر مداد گم کردن با ننه اش دعوا می‌کرد. یاشار اغلب مدادش را گم می‌کرد و ننه اش عصبانی می‌شد و می‌گفت: تو عین خیالت نیست، ددهات با هزار مکافات پول این مدادها را به دست می‌آورد.

شکم زن بابا خیلی جلو آمده بود. زن‌های همسایه بهش می‌گفتند: یکی دو هفته‌ی دیگر می‌زایی.

زن بابا جواب می‌داد شاید زودتر.

زن‌های همسایه می‌گفتند: این دفعه انشالله زنده می‌ماند.

زن بابا می‌گفت: انشالله! نذر و نیاز بکنم حتماً زنده می‌ماند.

دده‌ی یاشار اغلب بیکار بود. به عملگی نمی رفت. برف آنقدر می بارید که صبح پا می شدی می دیدی پنجره‌ها را تا نصف برف گرفته. سوز سرما گنجشک‌ها را خشک می کرد و مثل برگ پاییزی بر زمین می ریخت.

یک روز صبح، بابا دید که دو تا کلاغ نشسته اند لب بام. دگنگی برداشت، حمله کرد، زد، هردوشان افتادند. اما وقتی دستشان زد معلوم شد از سرما خشک شده اند. اولدوز خیلی اندوهگین شد. یاشار خبرش را چند روز بعد از ننه اش شنید. پیش خود گفت: نکند دنبال آقا کلاغه آمده باشند! حیوانکی‌ها!

ننه‌ی یاشار هر روز صبح می آمد به زن بابا کمک کند: ظرف‌ها را می شست، خانه را نظافت می کرد. نزدیکی‌های ظهر هم می رفت به خانه‌ی خودشان. کلفت روز بود. اولدوز او را دوست داشت. زن بدی به نظر نمی رسید. گاهی زن بابا می رفت و اولدوز می توانست با او چند کلمه حرف بزند، احوال یاشار را بپرسد و برایش سلام بفرستد. همسایه‌های دیگر هم رفت و آمد می کردند، اما اولدوز ننه‌ی یاشار را بیش تر از همه دوست داشت. با وجود این پیش او هم چیزی بروز نمی داد. تنهای تنها انتظار کلاغ‌ها را می کشید. یقین داشت که آن‌ها روزی خواهند آمد.

بابا مثل همیشه می رفت به اداره اش و برمی گشت به خانه اش. یک شب به زن بابا گفت: من دلم بچه می خواهد. اگر این دفعه بچه ات زنده بماند و پا بگیرد، اولدوز را جای دیگری می فرستم که تو راحت بشوی. اما اگر بچه ات باز هم مرده به دنیا بیاید، دیگر نمی توانم اولدوز را از خودم دور کنم.

زن بابا امیدوار بود که بچه اش زنده به دنیا خواهد آمد. برای اینکه نذر و نیاز فراوان کرده بود. اولدوز به این بچه‌ی نزاده حسودی می کرد. دلش می خواست که مرده به دنیا بیاید.

نذر و نیاز جلو مرگ را نمی‌گیرد. یادی از ننه کلاغه
آخسر زن بابا زایید.

بچه زنده بود. جادو جنبل کردند، نذر و نیاز کردند، دعا و طلسم گرفتند،
«نظر قربانی» گرفتند، شمع و روضه‌ی علی اصغر و چه و چه نظر کردند.
برای چه؟ برای اینکه بچه نمیرد. اما سر هفته بچه پای مرگ رفت. دکتر
آوردند، گفت: توی شکم مادرش خوب رشد نکرده، به سختی می‌تواند زنده
بماند. من نمی‌توانم کاری بکنم.
فرداش بچه مرد.

زن بابا از ضعف و غصه سخت مریض شد. شب و روز می‌گفت: بچه ام را
«از ما بهتران» خفه کردند، هنوز دست از سر ما بر نداشته اند. یکی هم، چشم
حسود کور، حسودی کردند و بچه ام را کشتند.

ننه‌ی یاشار تمام روز پهلوی زن بابا می‌ماند. یاشار گاهی برای ناهار پیش
ننه اش می‌آمد و چند کلمه ای با اولدوز صحبت می‌کرد. از کلاغ ها خبری
نبود. فقط گاه گاهی کلاغ تنهایی از آسمان می‌گذشت و یا صدای قارقاری به
گوش می‌رسید و زود خفه می‌شد. درخت های تبریزی لخت و خالی مانده
بود. اولدوز یاد ننه کلاغه می‌افتاد که چه جوری روی شاخه های نازک
می‌نشست، قارقار می‌کرد، تکان تکان می‌خورد، ناگهان پَر می‌کشید و می‌رفت.

زمستان سخت می‌گذرد

زمستان سخت می‌گذشت. خیلی سخت. به زودی برف وسط حیاط تلبار شد
به بلندی دیوارها. نفت و زغال نایاب شد. به سه برابر قیمت هم پیدا نشد.
دده‌ی یاشار همیشه بیکار بود. ننه اش برای کار کردن و رختشویی به

خانه‌های دیگر هم می‌رفت. گاهی خبرهای باور نکردنی می‌آورد. مثلاً می‌گفت: دیشب خانواده‌ی فقیری از سرما خشک شده‌اند. یک روز صبح هم گریه کنان آمد و به زن بابا گفت: شب بچه ام زیر کرسی خشک شده و مرده. یاشار خیلی پژمرده شد. فکر مرگ خواهر کوچکش او را دیوانه می‌کرد. پیش اولدوز گریه کرد و گفت: کم مانده بود من هم از سرما خشک بشوم. آخر زیر کرسی ما اغلب خالی است، سرد است. زغال ندارد. اولدوز اشک‌های او را پاک کرد و گفت: گریه نکن یاشار. اگر نه، من هم گریه ام می‌گیرد.

یاشار گریه اش را برید و گفت: صبح دده ام به ننه ام می‌گفت که تو این خراب شده کسی نیست بگوید که چرا باید فلانی‌ها زغال نداشته باشند.

اولدوز گفت: دده ات کار می‌کند؟

یاشار گفت: نه. همه اش می‌نشینند تو خانه فکر می‌کند. گاهی هم می‌رود برف روی.

اولدوز گفت: چرا نمی‌رود کار پیدا کند؟

یاشار گفت: می‌گوید که کار نیست.

اولدوز گفت: چرا کار نیست؟ یاشار چیزی نگفت.

بوی بهار

به هر جان‌کنندی بود، عید نوروز رسید و گذشت. هوا ملایم شد. برف سبک‌تر شد. بهار خودی نشان داد و آب‌ها را جاری کرد. سبزه دمید. گل فراوان شد. زمستان خیلی‌ها را از پا درآورده بود. خیلی‌ها هم با سرسختی زنده مانده بودند.

ننه‌ی یاشار کرسی سرد و خالی اشان را برچید. پنجره را باز کرد. دده‌ی یاشار همراه ده بیست نفر دیگر رفت به تهران. رفت که در کوره‌های آجرپزی کار کند. در خانه یاشار و ننه اش تنها ماندند. مثل سال‌های دیگر. زن بابا تازگی‌ها خوب شده بود. چشم دیدن اولدوز را نداشت. اولدوز بیش‌تر وقت‌ها در خانه‌ی یاشار بود. زن بابا هم دیگر چیزی نمی‌گفت. بابا به اولدوز محبت می‌کرد. اما اولدوز از او هم بدش می‌آمد. بابا می‌گفت: امسال می‌فرستمت به مدرسه.

چه کسی زبان کلاغ‌ها را بلد است؟

ماه خرداد رسید. یاشار سرگرم گذراندن امتحان‌های آخر سال بود. یک روز به اولدوز گفت: دیروز دو تا کلاغ دیدم که دور و بر مدرسه می‌پلکیدند. اولدوز از جا جست و گفت: خوب، بعدش؟ یاشار گفت: بعدش من رفتم به کلاس. امتحان حساب داشتیم. وقتی بیرون آمدم، دیدم نیستند.

اولدوز یواش نشست سر جاش. یاشار گفت: غصه نخور، اگر کلاغ‌های ما بوده باشند، برمی‌گردند.

اولدوز گفت: حرف زدید؟

یاشار گفت: فرصت نشد. تازه، من که زبان کلاغ‌ها را بلد نیستم.

اولدوز گفت: حتماً بلدی.

یاشار گفت: تو از کجا می‌دانی؟

اولدوز گفت: برای اینکه مهربان هستی، برای اینکه دل پاک‌ی داری، برای

اینکه همه چیز را برای خودت نمی‌خواهی، برای اینکه مثل زن بابا نیستی.

یاشار گفت: این‌ها را از کجا یاد گرفته‌ای؟
 ولدوز گفت: همه‌ی بچه‌های خوب زبان کلاغ‌ها را بلدند. ننه کلاغه می‌گفت.
 من که از خودم در نمی‌آرم.
 یاشار از این خبر شاد شد. از خوشحالی دست ولدوز را وسط دو دستش
 گرفت و فشرد و گفت: هیچ نمی‌دانم چطور شد که آن روز توانستم با «آقا
 کلاغه» حرف بزنم. هیچ یادم نیست.

بازگشت کلاغ‌ها

دو سه روزی گذشت. تابستان نزدیک می‌شد. هوا گرم می‌شد. بزرگ‌ترها
 باز ظهرها هوس خواب می‌کردند. ناهار را که می‌خوردند، می‌خوابیدند.
 بچه‌ها را هم زورکی می‌خواباندند.
 یک روز یاشار آخرین امتحان را گذرانده بود و به خانه برمی‌گشت. کمی
 پایین‌تر از دبستان، مسجد بود. جلو مسجد درخت توتی کاشته بودند. زیر
 درخت توت صدایی اسم یاشار را گفت. وقت ظهر بود. یاشار برگشت، دور و
 برش را نگاه کرد، کسی را ندید. کوچه خلوت بود. خواست راه بیفتد که
 دوباره از پشت سر صداش کردند: یاشار!
 یاشار به عقب برگشت. ناگهان چشمش به دو کلاغ افتاد که روی درخت توت
 نشسته بودند، لبخند می‌زدند. دل یاشار تاپ تاپ شروع کرد به زدن. گفت:
 کلاغ‌ها، شما مرا از کجا می‌شناسید؟
 یکی از کلاغ‌ها با صدای نازکش گفت: آقا یاشار، تو دوست ولدوز نیستی؟
 یاشار گفت: چرا، هستم.

کلاغ دیگر با صدای کلفتش گفت: درست است که ننه‌ی ما خود ترا ندیده بود، اما نشانی هات را اولدوز بهش گفته بود. خیلی وقت است که مدرسه‌ها را می‌گردیم پیدات کنیم. نمی‌خواستیم اول اولدوز را ببینیم. «ننه بزرگمان» سفارش کرده بود. حال اولدوز چطور است؟

یاشار گفت: می‌ترسد که شما فراموشش کرده باشید، آقا کلاغه.

کلاغ صدا کلفت گفت: ببخشید، ما خودمان را شناساندیم: من برادر همان «آقا کلاغه» هستم که پیش شما بود و بعدش مرد، این هم خواهر من است. بهش بگویید دوشیزه کلاغه.

دوشیزه کلاغه گفت: البته ما یک برادر دیگر هم داشتیم که سرمای زمستان خشکش کرد، مرد. دده مان هم غصه‌ی ننه مان را کرد، مرد.

یاشار گفت: شما سر سلامت باشید.

کلاغ‌ها گفتند: تشکر می‌کنیم.

یاشار فکری کرد و گفت: خوب نیست اینجا صحبت کنیم، برویم خانه‌ی ما. کسی خانه نیست.

کلاغ‌ها قبول کردند. یاشار راه افتاد. کلاغ‌ها هم بالای سر او به پرواز در آمدند.

هیچکس نمی‌تواند بگوید که یاشار چه حالی داشت. خود را آنقدر بزرگ حس می‌کرد که نگوی. گاهی به آسمان نگاه می‌کرد، کلاغ‌ها را نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد و باز راه می‌افتاد. بالاخره به خانه رسیدند. کلید را از همسایه‌اشان گرفت و تورفت. ننه‌اش ظهرها به خانه نمی‌آمد. کلاغ‌ها پایین آمدند، نشستند روی پلکان. یاشار گفت: نمی‌خواهید اولدوز را ببینید؟

در همین وقت صدای گریه‌ی اولدوز از آنطرف دیوار بلند شد. هر سه خاموش شدند. بعد دوشیزه کلاغه گفت: حالا نمی‌شود اولدوز را دید. عجله نکنیم.

آقا کلاغه گفت: آره، برویم به شهر کلاغ‌ها خبر بدهیم، بعد می‌آییم می‌بینیم. همین امروز می‌آییم. سلام ما را به اولدوز برسان.

وقتی یاشار تنها ماند، رفت پشت بام. هرچه منتظر شد، اولدوز به حیاط نیامد. برگشت. ننه اش زیر یخدان نان و پنیر گذاشته بود. ناهارش را خورد، باز رفت پشت بام. هوا گرم بود. پیراهنش را درآورد، به پشت دراز کشید. می‌خواست آسمان را خوب نگاه کند. آسمان صاف و آبی بود. چند تا مرغ ته آسمان صاف می‌رفتند. مثل اینکه سر می‌خورند. پر نمی‌زدند.

قرار فرار، فرار برای بازگشت

سر سفره‌ی ناهار بود. بابا اولدوز را نشانده بود پهلوی خودش. چشم‌های اولدوز تر بود. هق هق می‌کرد. زن بابا می‌گفت: دلش کتک می‌خواهد. شورش را درآورده.

بابا گفت: دختر جان، تو که بچه حرف شنوی بودی. حرفت چیست؟

اولدوز چیزی نگفت. هق هق کرد. زن بابا گفت: می‌گویدی از تنهایی دق می‌کنم، باید بگذاری بروم با یاشار بازی کنم.

ناگهان اولدوز گفت: آره، من دلم همبازی می‌خواهد، از تنهایی دق می‌کنم. پس از کمی بگومگو، بابا قرار گذاشت که اولدوز گاه‌گاه پیش یاشار برود و زود برگردد. اولدوز خیلی شاد شد. بعد از ناهار بابا و زن بابا خوابیدند. اولدوز پا شد، رفت پشت بام. دلش می‌خواست آنجا بنشیند و منتظر کلاغ‌ها

بشود. ناگهان چشمش افتاد به یاشار، که شیرین خوابیده بود. آفتاب گرم می‌تابید. اولدوز رفت نشست بالای سر یاشار. دستش را به موهایش کشید. یاشار چشم هایش را باز کرد. خندید. اولدوز هم خندید. یاشار پا شد نشست. پیرهنش را تنش کرد و گفت: اولدوز، می‌دانی خواب چه را می‌دیدم؟
اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: خواب می‌دیدم که دست همدیگر را گرفته ایم، روی ابرها نشسته ایم، می‌رویم به عروسی دوشیزه کلاغه، کلاغ‌های دیگر هم دنبلمان می‌آیند.

اولدوز کمی سرخ شد. بعد گفت: دوشیزه کلاغه دیگر کیست؟

یاشار گفت: بهت نگفتم؟

اولدوز گفت: نه.

یاشار گفت: کلاغ‌ها را دیدم. حرف هم زدم.

اولدوز گفت: کی؟

یاشار گفت: وقتی از مدرسه برمی‌گشتم. خواهر و برادر «آقا کلاغه» بودند.

قرار است حالا بیایند.

اولدوز گفت: پس دوشیزه کلاغه خواهر آقا کلاغه‌ی خودمان است؟

یاشار گفت: آره.

اولدوز گفت: از دده کلاغه چه خبر؟

یاشار گفت: می‌گفتند که از غصه‌ی زنش مرد.

در همین وقت دو کلاغ از پشت درخت‌ها پیدا شدند. آمدند و آمدند پشت بام

رسیدند. به زمین نشستند. سلام کردند. اولدوز یکی یکی اشان را گرفت و ماچ

کرد گذاشت توی دامنش. پس از احوال پرسی و آشنایی، آقا کلاغه گفت:
اولدوز، کلاغ‌ها همه می‌گویند تو باید بیایی پیش ما.

اولدوز گفت: یعنی از این خانه فرار کنم؟

آقا کلاغه گفت: آره باید فرار کنی بیایی پیش ما. اگر اینجا بمانی، دق می‌کنی
و می‌میری. ما می‌دانیم که زن بابا خیلی اذیتت می‌کند.

اولدوز گفت: چه جوری می‌توانم فرار کنم؟ بابا و زن بابا نمی‌گذارند. عمو
هم، از وقتی سگش کشته شد، پاش را به خانه‌ی ما نمی‌گذارد.

دوشیزه کلاغه گفت: اگر تو بخواهی، کلاغ‌ها بلدند ترا چه جوری در ببرند.
یاشار تا اینجا چیزی نگفته بود. در اینوقت گفت: یعنی برود و دیگر
برنگردد؟

دوشیزه کلاغه گفت: این بسته به میل خودش است. تو چه فکر می‌کنی،
یاشار؟

یاشار گفت: حرف شما را قبول می‌کنم. اگر اینجا بماند از دست می‌رود و
کاری هم نمی‌تواند بکند. اما اگر به شهر کلاغ‌ها برود... من نمی‌دانم چطور
می‌شود؟

آقا کلاغه گفت: فردا می‌آییم باز هم صحبت می‌کنیم. اولدوز تو هم فکرهایت
را تا فردا بکن...

کلاغ‌ها رفتند. اولدوز گفت: به نظر تو من باید بروم؟

یاشار گفت: آره، برو. اما باز هم برگرد. قول می‌دهی که برگردی؟

اولدوز گفت: قول می‌دهم، یاشار!

«ننه بزرگ» راه و روش فرار را یاد می‌دهد

فردا ظهر کلاغ‌ها آمدند. کلاغ پیری هم همراه اشان بود. دوشیزه کلاغه گفت: این هم «ننه بزرگ» است.

ننه بزرگ رفت بغل یاشار و اولدوز، بعد نشست روبرویشان و گفت: کلاغ‌ها همه خوشحال اند که شما را پیدا کردیم. دخترم تعریف شما را خیلی می‌کرد.

اولدوز گفت: «ننه کلاغه» دختر شما بود؟

ننه بزرگ گفت: آره، کلاغ خوبی بود.

اولدوز آه کشید و گفت: برای خاطر من کشته شد.

ننه بزرگ گفت: کلاغ‌ها یکی دو تا نیستند. با مردن و کشته شدن تمام نمی‌شوند. اگر یکی بمیرد، دو تا به دنیا می‌آیند.

یاشار گفت: اولدوز می‌خواهد بیاید پیش شما.

ننه بزرگ گفت: چه خوب! پس باید کار را شروع کنیم.

اولدوز گفت: هر وقت دلم خواست می‌توانم برگردم؟

ننه بزرگ گفت: حتماً باید برگردی. ما کلاغ‌ها دوست نداریم که کسی خانه و زندگی و دوستانش را بگذارد و فرار کند که خودش آسوده زندگی کند و از دیگران خبری نداشته باشد.

اولدوز گفت: مرا چه جوری می‌برید پیش خودتان؟

ننه بزرگ گفت: پیش از هر چیز تور محکمی لازم است. این را باید خودتان بیافید.

اولدوز گفت: تور به چه دردمان می‌خورد؟

ننه بزرگ گفت: فایده‌ی اولش این است که کلاغ‌ها یقین می‌کنند که شما تنبل و بیکاره نیستید و حاضرید برای خوشبختی خودتان زحمت بکشید. فایده‌ی

دومش این است که تو می‌نشینی روی آن و کلاغ‌ها تو را بلند می‌کنند و می‌برند به شهر خودشان...

یاشار وسط حرف دوید و گفت: ببخشید ننه بزرگ ما نخ و پشم را از کجا بیاوریم که تور ببافیم؟

ننه بزرگ گفت: کلاغ‌ها همیشه حاضرند به آدم‌های خوب و کاری خدمت کنند. ما پشم می‌آریم، شما دو تا می‌ریسید و تور می‌بافید.

چند تا سنگ بزرگ پشت بام بود. زن بابا آن‌ها را می‌چید دور خم سرکه. ننه بزرگ گفت: ما پشم‌ها را می‌آریم جمع می‌کنیم وسط آن‌ها.

کمی هم از اینجا و آنجا صحبت کردند، بعد کلاغ‌ها رفتند.

اولدوز گفت: یاشار، من هیچ بلد نیستم چطور نخ بریسم و تور ببافم.

یاشار گفت: من بلدم، از دده ام یاد گرفته‌ام.

کلاغ‌ها تلاش می‌کنند، بچه‌ها به جان می‌کوشند، کارها پیش می‌رود مدرسه‌ی یاشار تعطیل شد. حالا دیگر سواد فارسیش بد نبود. می‌توانست نامه‌های دده اش را بخواند، معنا کند و به ننه اش بگوید. کتاب هم می‌خواند. ننه اش باز به رختشویی می‌رفت. دده در کوره‌های آجرپزی تهران کار می‌کرد. کلاغ‌های زیادی به خانه‌ی آن‌ها رفت و آمد می‌کردند. زن بابا گاهی به آسمان نگاه می‌کرد و از زیادی کلاغ‌ها ترس برش می‌داشت. اولدوز چیزی به روی خود نمی‌آورد. زن بابا ناراحت می‌شد و گاهی پیش خود می‌گفت: نکند دختره با کلاغ‌ها سر و سری داشته باشد؟ اما ظاهر آرام و مظلوم اولدوز اینجور چیزی نشان نمی‌داد.

کار نخ ریسی در خانه‌ی یاشار پیش می رفت. یاشار سر پا می ایستاد و مثل مردهای بزرگ با دوک نخ می رشت. اولدوز نخ ها را با دست به هم می تابید و نخ های کلفت تری درست می کرد. در حیاط لانه‌ی کوچکی بود که خالی مانده بود. طناب ها را آنجا پنهان می کردند.

ننه بزرگ گاهی به آن ها سر می زد و از وضع کار می پرسید. یاشار نخ های تابیده را نشان می داد، ننه بزرگ می خندید و می گفت: آفرین بچه های خوب، آفرین! مبادا کس دیگری بو ببرد که دارید پنهانی کار می کنید! چشم و گوش تان باز باشد.

یاشار و اولدوز می گفتند: دلت قرص باشد، ننه بزرگ. درست است که سن ما کم است، اما عقلمان زیاد است. اینقدرها هم می فهمیم که آدم نباید هر کاری را آشکارا بکند. بعضی کارها را آشکارا می کنند، بعضی کارها را پنهانی. ننه بزرگ نوک کجش را به خاک می کشید و می گفت: ازتان خوشم می آید. با پدر و مادرهاتان خیلی فرق دارید. آفرین، آفرین! اما هنوز بچه‌اید و پخته نشده‌اید، باید خیلی چیزها یاد بگیرید و بهتر از این فکر کنید.

گاهی هم دوشیزه کلاغه و برادرش می آمدند، می نشستند پیش آن ها و صحبت می کردند. از شهر خودشان حرف می زدند. از درخت های تیریزی حرف می زدند. از ابر، از باد، از کوه، از دشت و صحرا و استخر تعریف می کردند. اولدوز و یاشار با پنجاه شصت کلاغ دیگر هم آشنا شده بودند. دوشیزه کلاغه می گفت: در شهر کلاغ ها، بیش تر از یک میلیون کلاغ زندگی می کنند. این حرف بچه ها را خوشحال می کرد. یک میلیون کلاغ یکجا زندگی می کنند و هیچ هم دعواشان نمی شود، چه خوب!

همسفر اولدوز

یک روز یاشار و اولدوز نخ می رشتند. اولدوز سرش را بلند کرد، دید که یاشار خاموش و بی حرکت ایستاده او را نگاه می کند. گفت: چرا اینجوری نگاه می کنی، یاشار، چه شده؟

یاشار گفت: داشتم فکر می کردم.

اولدوز گفت: چه فکری؟

یاشار گفت: ای، همین جور.

اولدوز گفت: باید به من بگویی.

یاشار گفت: خوب، می گویم. داشتم فکر می کردم که اگر تو از اینجا بروی، من از تنهایی دق می کنم.

اولدوز گفت: من هم دیروز فکر می کردم که کاش دوتایی سفر می کردیم. تنها مسافرت کردن لذت زیادی ندارد.

یاشار گفت: پس تو می خواهی من هم همراهت بیایم؟

اولدوز گفت: من از ته دل می خواهم. باید به ننه بزرگ بگویم.

یاشار گفت: من خودم می گویم.

روز بعد ننه بزرگ آمد. یاشار گفت: ننه بزرگ، من هم می توانم همراه

اولدوز بیایم پیش شما؟

ننه بزرگ گفت: می توانی بیایی، اما دلت به حال ننه ات نمی سوزد؟ او که

ننه‌ی بدی نیست بگذاری و فرار کنی؟

یاشار گفت: فکر این را کرده ام. یک روز پیش از حرکت بهش می گویم.

ننه بزرگ گفت: اگر قبول بکند، عیب ندارد، ترا هم می بریم.

اولدوز و یاشار سر شوق آمدند و تند به کار پرداختند.

دزدان ماهی، دزدان پشم، دعا‌های بی اثر

یاشار از امتحان قبول شد. روزی که کارنامه اش را به خانه آورد، نامه ای هم به دده اش نوشت. اولدوز و یاشار اغلب با هم بودند. زن بابا کم تر ادیتشان می کرد. راستش، می خواست اولدوز را از جلو چشمش دور کند. از این گذشته، همیشه نگران کلاغ ها بود. کلاغ ها زیاد رفت و آمد می کردند و او را نگران می کردند، می ترسید که آخرش بلایی به سرش بیاید. بابا هم ناراحت بود. بخصوص که روزی سر حوض رفت و دید ماهی ها نیستند، دو ماهی را دوشیزه کلاغه و برادرش خورده بودند، یکی را ننه بزرگ و بقیه را کلاغ های دیگر. زن بابا و بابا هر جا کلاغی می دیدند، بهش فحش می گفتند، سنگ می پراندند.

روزی بابا کشمش خریده آورده بود که زن بابا سرکه بیندازد. زن بابا خم را برداشت برد، پشت بام. سنگ ها را این ور آن ور کرد، ناگهان مقدار زیادی پشم پیدا شد. پشم ها را برداشت آورد پیش شوهرش و گفت: می بینی؟ «از ما بهتران» ما را دست انداخته اند. هنوز دست از سرمان برنداشته اند. این ها را چه کسی جمع کرده وسط سنگ ها؟

بابا گفت: باید جلوشان را گرفت.

زن بابا گفت: فردا می روم پیش دعا نویس، دعای خوبی ازش می گیرم که «از ما بهتران» را بترساند، فرار کنند.

فردا اولدوز یاشار را دید. حرف های آن ها را به او گفت. یاشار خندید و گفت: باید پشم ها را بدزدیم. اگر نه، کارمان چند روزی تعطیل می شود. اولدوز پشم ها را دزدید. آوردند گذاشتند تو لانه ی خالی سگ. یاشار نگاه کرد دید که پشم به قدر کافی جمع شده است. به کلاغ ها خبر دادند که دیگر پشم

نیاورند. زن بابا رفت پیش دعانویس و دعای خوبی گرفت. اما وقتی دید که پشم‌ها را برده‌اند، دلهره‌اش بیش‌تر از پیش شد.

یاشار از ننه‌اش اجازه می‌گیرد، قضیه‌ی سگ زیان فهم

بچه‌ها، از آن روز به بعد، شروع کردند به تور بافتن. اول طناب‌های کلفتی درست کردند. بعد به گره زدن پرداختند.

ننه‌ی یاشار بند رخت درازی داشت. این بند رخت چند رشته سیم بود که به هم پیچیده بودند. یاشار می‌خواست بند رخت را از ننه‌اش بگیرد و لای طناب‌ها بگذارد که تور محکم‌تر شود.

یک شب سر شام به ننه‌اش گفت: ننه، اگر من چند روزی مسافرت کنم، خیلی غصه‌ات می‌شود؟

ننه‌اش فکر کرد که یاشار شوخی می‌کند.

یاشار دوباره پرسید: ننه، اجازه می‌دهی من چند روزی به مسافرت بروم؟ قول می‌دهم که زود برگردم.

ننه‌اش گفت: اول باید بگویی که پولش را از کجا بیاریم؟

یاشار گفت: پول لازم ندارم.

ننه‌اش گفت: خوب با که می‌روی؟

یاشار گفت: حالا نمی‌توانم بگویم، وقت رفتن می‌دانی.

ننه‌اش گفت: خوب، کجا می‌روی؟

یاشار گفت: این را هم وقت رفتن می‌گویم.

ننه‌اش گفت: پس من هم وقت رفتن اجازه می‌دهم.

ننه فکر می کرد که یاشار راستی راستی شوخی می کند و می خواهد از آن حرف های گنده گنده ی چند سال پیش بگوید. آنوقت ها که یاشار کوچک و شاگرد کلاس اول بود، گاه گاهی از این حرف های گنده گنده می زد. مثلاً می نشست روی متکا و می گفت: می خواهم بروم به آسمان، چند تا از آن ستاره های ریز را بچینم و بیارم دگمه ی کتم بکنم.

دیگر نمی دانست که هر یک از آن «ستاره های ریز» صدها، میلیون ها میلیون و باز هم بیش تر، بزرگ تر از خود اوست و بعضی اشان هم هزارها مرتبه گرم تر از آتش زیر کرسی اشان است.

روزی هم سگ سیاه ولگردی را کشان کشان به خانه آورده بود. وقت ناهار بود و یاشار از مدرسه بر می گشت. دده و ننه اش گفتند: پسر، این حیوان کثیف را چرا آوردی به خانه؟

یاشار خودی گرفت و با غرور گفت: اینجوری نگویند. این سگ زبان می داند. مدت ها زحمت کشیده ام و زبان یادش داده ام. حالا هر چه به او بگویم اطاعت می کند.

دده اش خندان خندان گفت: اگر راست می گویی، بگو برود دو تانان سنگ بخرد بیاورد، این هم پولش.

یاشار گفت: اول باید غذا بخورد و بعد...

ننه مقداری نان خشک جلو سگ ریخت. سگ خورد و دمش را تکان داد. یاشار به سگ گفت: فهمیدم چه می گویی، رفیق.

دده اش گفت: خوب، چه می گوید یاشار؟

یاشار گفت: می گوید: «یاشارجان، یک چیزی لای دندان هام گیر کرده، خواهش می کنم دهنم را باز کن و آن را درآور!»

ننه و دده با حیرت نگاه می‌کردند. یاشار به آرامی دهن سگ را باز کرد و دستش را تو برد که لای دندان های سگ را تمیز کند. ناگهان سگ دست و پا زد و پارس کرد و صدای ناله‌ی یاشار بلند شد. دده سگ را زد و بیرون انداخت. دست یاشار از چند جا زخم شده بود و خودش مرتب «آخ و آوآخ» می‌کرد.

آن روز یاشار به ننه اش گفت: وقت رفتن حتماً اجازه می‌دهی؟
ننه اش گفت: بلی.

یاشار گفت: باشد... بند رخت سیمی ات را هم به من می‌دهی، ننه؟

ننه گفت: می‌خواهی چکار؟ باز چه کلکی داری پسر جان؟

یاشار گفت: برای مسافرتم لازم دارم، کلک ملکی ندارم.

ننه حیران مانده بود. نمی‌دانست منظور پسرش چیست. آخر سر راضی شد

که بند رخت مال یاشار باشد. وقتی می‌خواستند بخوابند، یاشار گفت: ننه؟

ننه گفت: ها، بگو!

یاشار گفت: قول می‌دهی این حرف‌ها را به کسی نگویی؟

ننه گفت: دلت قرص باشد، به کسی نمی‌گویم. اما تو هیچ می‌دانی اگر دده‌ات

اینجا بود، از این حرف‌ها خنده اش می‌گرفت؟

یاشار چیزی نگفت. در حیا خوابیده بودند و تماشای ستاره‌ها بسیار لذت

بخش بود.

روز حرکت

کار به سرعت پیش می‌رفت. ننه‌ی یاشار بیش‌تر روزها ظهر هم به خانه

نمی‌آمد. فرصت کار کردن برای بچه‌ها زیاد بود. کلاغ‌ها رفت و آمدشان را کم

کرده بودند. زن بابا خیلی مراقب بود. ننه بزرگ می گفت: بهتر است کم تر رفت و آمد بکنیم. اگر نه، زن بابا بو می برد و کارها خراب می شود. آخرهای تیر ماه بود که تور حاضر شد. ننه بزرگ آمد، آن را دید و پسندید و گفت: آن همه زحمت کشیدید، حالا وقتش است که فایده اش را ببرید.

یاشار و اولدوز گفتند: کی حرکت می کنیم؟

ننه بزرگ گفت: اگر مایل باشید، همین فردا ظهر.

اولدوز و یاشار گفتند: هر چه زودتر بهتر.

ننه بزرگ گفت: پس، فردا ظهر منتظر باشید. هر وقت شنیدید که دو تا کلاغ

سه دفعه قارقار کردند، تور را بردارید و بیایید پشت بام.

دل تو دل بچه ها نبود. می خواستند پا شوند، برقصدند. کمی هم از اینجا و

آنجا صحبت کردند و ننه بزرگ پرید و رفت نشست بالای درخت تبریزی که

چند خانه آنطرف تر بود، قارقار کرد، تکان تکان خورد، برخاست و دور شد.

آن هایی که از دل ها خبر ندارند، می گویند: اولدوز دیوانه شده است

شب شد. سر شام اولدوز خود به خود می خندید. زن بابا می گفت: دختره

دیوانه شده. بابا می پرسید: دخترم، آخر برای چه می خندی؟ من که چیز

خنده داری نمی بینم.

اولدوز می گفت: از شادی می خندم. زن بابا عصبانی می شد.

بابا می پرسید: از کدام شادی؟

اولدوز می گفت: ای، همین جووری شادم، چیزی نیست.

زن بابا می گفت: ولس کن، به سرش زده.

ننه‌ی خوب و مهربان

وقت خوابیدن بود. یاشار به ننه‌اش گفت: ننه، می‌توانی فردا ظهر در خانه باشی؟

ننه‌اش گفت: کاری با من داری؟

یاشار گفت: آری، ظهری بهت می‌گویم. درباره‌ی مسافرت است.

ننه‌اش گفت: خیلی خوب، ظهر به خانه برمی‌گردم.

ننه از کار پسرش سر در نمی‌آورد. راستش، موضوع مسافرت را هم فراموش کرده بود و بعد یادش آمد. اما می‌دانست که یاشار پسر خوبی است و کار بدی نخواهد کرد. او را خیلی دوست داشت. روزها که به رختشویی می‌رفت، فکرش پیش یاشار می‌ماند. گاه می‌شد که خودش گرسنه می‌ماند، اما برای او لباس و مداد و کاغذ می‌خرید. ننه‌ی مهربان و خوبی بود. یاشار هم برای هر کار کوچکی او را گول نمی‌زد، اذیت نمی‌کرد.

حرکت، اولدوز در زندان

صبح شد. چند ساعت دیگر وقت حرکت می‌رسید. زمان به کندی می‌گذشت. یاشار تو خانه تنها بود. هیچ آرام و قرار نداشت. در حیاط این ور آن ور می‌رفت و فکرش پیش اولدوز و ننه‌اش بود. چند دفعه تور را درآورد و پهن کرد وسط حیاط، روش نشست، بعد جمع کرد و گذاشت سر جاش.

ظهری ننه‌اش آمد. انگور و نان و پنیر خریده بود. نشستند ناهارشان را خوردند. یاشار نگران اولدوز بود. ننه‌اش منتظر بود که پسرش حرف بزند. هیچکدام چیزی نمی‌گفتند. یاشار فکر می‌کرد: اگر اولدوز نتواند بیاید، چه خواهد شد؟ نقشه به هم خواهد خورد. اگر زن بابا دستم بیفتد، می‌دانم چکارش

کنم. موهاش را چنگ می‌زنم. اکبیری! چرا نمی‌گذاری اولدوز بیاید پیش من؟ حالا اگر صدای کلاغ‌ها بلند شود، چکار کنم؟ هنوز اولدوز نیامده. دلم دارد از سینه در می‌آید...

آب آوردن را بهانه کرد و رفت به حیاط. صدای زن بابا و بابا از آنطرف دیوار می‌آمد. زن بابا آب می‌ریخت و بابا دست هاش را می‌شست. معلوم بود که بابا تازه به خانه آمده. زن بابا می‌گفت: نمی‌دانی دختره چه بلایی به سرم آورده، آخرش مجبور شدم تو آشپزخانه زندانیش کنم...

در همین وقت دو تا کلاغ روی درخت تبریزی نشستند. یاشار تا آن‌ها را دید، دلش تو ریخت. پس اولدوز چکار کند؟ ننه اش را بفرستد دنبالش؟ نکند راستی راستی زن بابا زندانیش کرده باشد!

کلاغ‌ها پریدند و نزدیک آمدند و بالای سر یاشار رسیدند. لبخندی به او زدند و نشستند روی درخت توت و ناگهان دوتایی شروع به قارقار کردند:
- قار...قار!.. قار... قار!.. قار... قار!.. قار... قار!..

صدای کلاغ‌ها از یک نظر مثل شیبور جنگ بود: هم ترس همراه داشت، هم حرکت و تکان. یاشار لحظه‌ای دست و پاش را گم کرد. بعد به خود آمد و خونسرد رفت طرف لانه، تور را برداشت و یواشکی رفت پشت بام. بابا و زن بابا تو رفته بودند. کلاغ‌ها آمدند نشستند کنار یاشار احوالپرسی کردند. یاشار تور را پهن کرد. هنوز اولدوز نیامده بود. نیم دقیقه گذشت. یاشار به دورها نگاه کرد. در طرف چپ، در دوردست‌ها سیاهی بزرگی حرکت می‌کرد و پیش می‌آمد. یکی از کلاغ‌ها گفت: دارند می‌آیند، چرا اولدوز نمی‌آید؟
یاشار گفت: نمی‌دانم شاید زن بابا زندانیش کرده.

سیاهی نزدیک تر شد. صدای خفه‌ی قارقار به گوش رسید. اولدوز باز نیامد. کلاغ‌ها رسیدند. فریاد قارقار هزاران کلاغ آسمان و زمین را پُر کرد. تمام در و دیوار از کلاغ‌ها سیاه شد. روی درخت توت جای خالی نماند. مردم از خانه‌ها بیرون آمده بودند. ترس همه را برداشته بود.

ننه‌ی یاشار دیگری روی سرش گذاشته وسط حیاط ایستاده بود و فریاد می‌کرد: یاشار کجا رفتی؟!.. حالا چشم‌هات را در می‌آرنند!..

یاشار تا صدای ننه‌اش را شنید، رفت لب بام و گفت: ننه، نترس! این‌ها رفقای من‌اند. اگر مرا دوست داری، برو اولدوز را بفرست پشت بام. ننه، خواهش می‌کنم! برو ننه!.. ما باید دوتایی مسافرت کنیم...

ننه‌اش مات و حیران به پسرش نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. یاشار باز التماس کرد: برو ننه!.. خواهش می‌کنم... کلاغ‌ها رفیق‌های ما هستند... ازشان نترس!

یاشار نمی‌دانست چکار کند. کم مانده بود زیر گریه بزنند. ننه بزرگ پیش آمد و گفت: تو برو بنشین روی تور، من خودم با چند تا کلاغ می‌روم دنبال اولدوز، ببینم کجا مانده.

فریاد کلاغ‌ها خیلی‌ها را به حیاط‌ها ریخته بود. هر کس چیزی روی سرش گذاشته بود و ترسان ترسان آسمان را نگاه می‌کرد. بعضی مردم از ترس پشت پنجره‌ها مانده بودند. پیرزن‌ها فریاد می‌زدند: بلا نازل شده! بروید دعا کنید، نماز بخوانید، نذر و نیاز کنید!

ناگهان بابا خوب به دست به حیاط آمد. زن بابا هم پشت سرش بیرون آمد. هر کدام دیگری روی سر گذاشته بود. ننه بزرگ گفت: کلاغ‌ها، بپیچید به دست و پای این زن و شوهر، نگذارید جنب بخورند.

کلاغ ها ریختند به سرشان، دیگ ها سر و صدا می کرد و زن بابا و بابا را می ترساند.

ننه بزرگ با چند تا کلاغ تو رفت. صدای فریاد اولدوز از آشپزخانه می آمد. در آشپزخانه قفل بود. اولدوز با کارد می زد که در را سوراخ کند. یک سوراخ کوچک هم درست کرده بود. در اینوقت ننه ی یاشار سر رسید. کلاغ ها راه باز کردند. ننه با سنگ زد و قفل را شکست. اولدوز بیرون آمد. ننه او را بغل کرد و بوسید. اولدوز گفت: ننه، نگران ما نباش، زود برمی گردیم. به زن بابا هم نگو که تو مرا بیرون آوردی. اذیتت می کند...

ننه ی یاشار گریه می کرد. اولدوز دوید، از لانه ی مرغ بقچه ای درآورد و رفت پشت بام. کلاغ ها دورش را گرفته بودند. وقتی پهلوی یاشار رسید، خود را روی او انداخت. یاشار دست هایش را باز کرد و او را بر سینه فشرد و از شادی گریه کرد.

ننه بزرگ از ننه ی یاشار تشکر کرد، آمد پشت بام و به صدای بلند گفت: کلاغ ها، حرکت کنید!

ناگهان کلاغ ها به جنب و جوش افتادند. با منقار و چنگال تور را گرفتند و بلند کردند. یاشار رشته هایی به کنارهای تور بند کرده بود. کلاغ ها آن ها را هم گرفته بودند، یاشار از بالا فریاد کرد: ننه، ما رفتیم، به دده ام سلام برسان، زود بر می گردیم، غصه نخور!

کلاغ ها بابا و زن بابا را به حال خود گذاشتند و راه افتادند. آن دو وسط حیاط ایستاده داد و بیداد می کردند و سنگ و چوب می انداختند. لباس هایشان پاره پاره شده بود و چند جاشان هم زخم شده بود. بالاخره از شهر دور شدند.

هزاران کلاغ دور و بر بچه‌ها را گرفته بودند. فقط بالای سرشان خالی بود. اولدوز نگاهی به ابرها کرد و پیش خود گفت: چه قشنگند! کلاغ‌ها هل‌هل می‌کردند و می‌رفتند. می‌رفتند به شهر کلاغ‌ها. می‌رفتند به جایی که بهتر از خانه‌ی «بابا» بود. می‌رفتند به آنجا که «زن بابا» نداشت.

پستانک‌ها را دور بیندازید! به یاد دوستان شهید و ناکام

ننه بزرگ، دوشیزه کلاغه و آقا کلاغه آمدند نشستند پیش بچه‌ها که چند کلمه حرف بزنند و بعد بروند مثل دیگران کار کنند. اولدوز بقچه‌اش را باز کرد. یک پیراهن بیرون آورد و به یاشار گفت: مال باباست، برای خاطر تو کش رفتم. بعدها می‌پوشی اش. یاشار تشکر کرد. توی بقچه مقداری نان و کره هم بود. اولدوز چند تا پَر کلاغ از جیبش درآورد، داد به ننه بزرگ و گفت: ننه بزرگ، پَرهای «آقا کلاغه» است. یادگاری نگه داشته بودیم که به شما بدهیم. من و یاشار «آقا کلاغه» و ننه‌اش را هیچوقت فراموش نخواهیم کرد. آن‌ها برای خاطر ما کشته شدند. ننه بزرگ پَرها را گرفت، به هوا بلند شد و در حالی که بالای سر بچه‌ها و کلاغ‌ها پرواز می‌کرد، بلند بلند گفت: با اجازه اتان می‌خواهم دو کلمه حرف بزنم.

کلاغ‌ها ساکت شدند. ننه بزرگ پستانکی از زیر بالش درآورد و گفت: دوستان عزیزم! کلاغ‌های خوبم! همین حالا اولدوز چند تا از پَرهای «آقا کلاغه» را به من داد. ما آن‌ها را نگاه می‌داریم. برای اینکه تنها نشانه‌ی مادر

و پسری مهربان و فداکار است. این پرها به ما یاد خواهد داد که ما هم
کلاغ‌های شجاع و خوبی باشیم.
اولدوز و یاشار هورا کشیدند.
کلاغ‌ها بلند بلند قارقار کردند.
ننه بزرگ دنبال حرفش را گرفت: اما این «پستانک» را دور می اندازیم.
برای اینکه آن را زن بابا برای اولدوز خریده بود که همیشه آن را بمکد و مجال
نداشته باشد که حرف بزند و درد دلش را به کسی بگوید.
اولدوز پستانک خود را شناخت. همان که داده بود به «ننه کلاغه».
ننه بزرگ پستانک را انداخت پایین. کلاغ‌ها هل‌هل کردند. ننه بزرگ گفت:
زن بابا «ننه کلاغه» را کشت، «آقا کلاغه» را ناکام کرد، اما یاشار و اولدوز
آن‌ها را فراموش نکردند. پس، زنده باد بچه‌هایی که هرگز دوستان ناکام و
شهید خود را فراموش نمی‌کنند!
کلاغ‌ها بلند بلند قارقار کردند. اولدوز و یاشار دست زدند و هورا کشیدند.

سر آن کوه‌ها، شهر کلاغ‌ها، کلاغ‌های کوه‌نشین

از دور کوه‌های بلندی دیده شد. ننه بزرگ پایین آمد و گفت: سر آن کوه‌ها،
شهر کلاغ‌هاست. تعجب نکنید که چرا ما رفته‌ایم سر کوه منزل کرده‌ایم.
کلاغ‌ها گوناگون هستند.

تمام شد در آخیرجان، جلیل قهوه خاناسی.

پاییز ۴۴

نامه ای به دوستان

*- این هم نامه‌ای پر محبت بچه‌هایی است که قصه‌ی «اولدوز و کلاغ‌ها» را پیش از چاپ شنیدند و نخواستند ساکت بمانند. نامه توسط آموزگار آن بچه‌ها به دست این نویسنده رسیده است.

- به دوستان اولدوز سلام داریم، هر که از اولدوز خبری برای ما بیاورد مژده می‌دهیم. ما نگران کلاغ‌ها، یاشار و اولدوز هستیم. ما صابون زیاد داریم. می‌خواهیم بدهیم به اولدوز. ما منتظر بهاریم. دیگر کلاغ‌ها را ادیت نخواهیم کرد. ما می‌خواهیم که ننه‌ها مثل ننه کلاغه باشند. ننه کلاغه مادر بود. ما مادر را دوست داریم. ننه کلاغه با شوهرش دوست بود. می‌خواهیم ننه‌ی ما هم با بابایمان دوست باشد. ما خیال می‌کنیم آقا کلاغه، اولدوز و یاشار رفته‌اند به دعوا. دعوا کنند. با باباها، زن باباها. ما به یاشار تیر و کمان درست خواهیم کرد. لانه‌ی کلاغ‌ها را خراب نخواهیم کرد تا آقا کلاغه آن بالا بنشیند، هر وقت زن بابا آمد، بابا آمد، اولدوز را خبر کند. ما به اولدوز کفش و لباس خواهیم داد. ماهی‌ها را خواهیم دزدید. عنکبوت‌ها را جمع خواهیم کرد. آقا کلاغه مژده خواهد آورد. در جنگ پیروز خواهند شد. یاشار دست اولدوز را خواهد گرفت، خواهند آمد. اولدوز مادری خوب خواهد شد و یاشار بابای خوب. ما در عروسی آن‌ها خواهیم رقصید. ما نگران هستیم. نگران همه‌اشان. می‌خواهیم برویم کمک آن‌ها. می‌خواهیم آن‌ها از شهر کلاغ‌ها زود برگردند.

دوستدار اولدوز، یاشار، کلاغ‌ها (نام و امضای ۲۸ نفر شاگردان کلاس ششم دبستان دولتی امیرکبیر- آذر شهر) ۴/۱۱/۱۴